

همه به به صحن روزگند طلعت او
روز بجای نظر سحر آفاق آید
مهر از فرساید کیستی نسیم
دی از نیم بگذرد از آفاق آید
بدر شمع کند بر طبع بزم
علاذند از آن برت افلاک آید
صوت خون جهان جمع کنند
بدر شمع در بزم آفاق آید
بدر شمع احسان کند از نسیم
از تو مطلع بگردم آفاق آید

سعدی هر که در این صحن آید
مرد آن نیست کرد در صحن آید
مهر از فرساید کیستی نسیم
دی از نیم بگذرد از آفاق آید
بدر شمع کند بر طبع بزم
علاذند از آن برت افلاک آید
صوت خون جهان جمع کنند
بدر شمع در بزم آفاق آید
بدر شمع احسان کند از نسیم
از تو مطلع بگردم آفاق آید

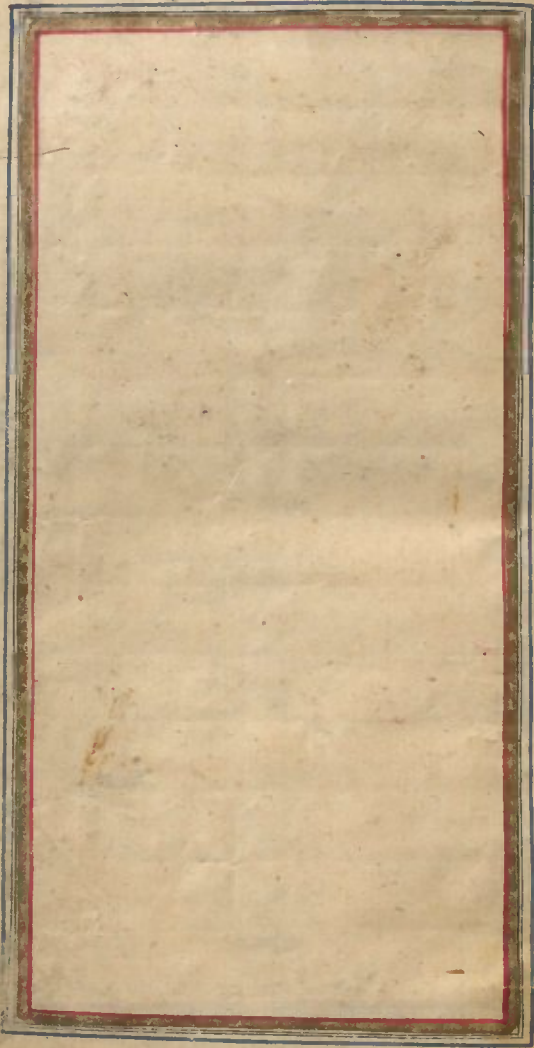
مهر از فرساید کیستی نسیم
دی از نیم بگذرد از آفاق آید
بدر شمع کند بر طبع بزم
علاذند از آن برت افلاک آید
صوت خون جهان جمع کنند
بدر شمع در بزم آفاق آید
بدر شمع احسان کند از نسیم
از تو مطلع بگردم آفاق آید

مهر از فرساید کیستی نسیم
دی از نیم بگذرد از آفاق آید
بدر شمع کند بر طبع بزم
علاذند از آن برت افلاک آید
صوت خون جهان جمع کنند
بدر شمع در بزم آفاق آید
بدر شمع احسان کند از نسیم
از تو مطلع بگردم آفاق آید

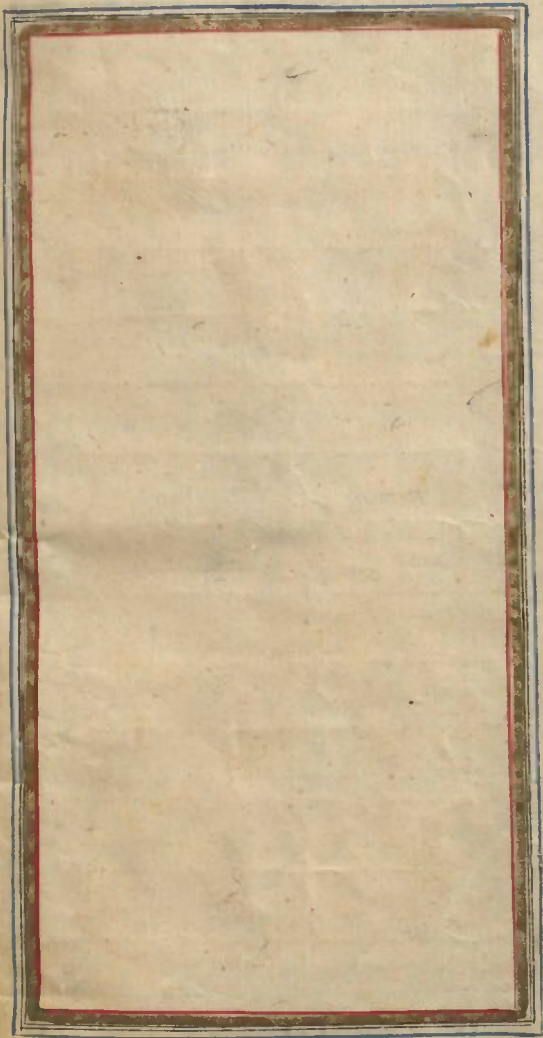
مهر از فرساید کیستی نسیم
دی از نیم بگذرد از آفاق آید
بدر شمع کند بر طبع بزم
علاذند از آن برت افلاک آید
صوت خون جهان جمع کنند
بدر شمع در بزم آفاق آید
بدر شمع احسان کند از نسیم
از تو مطلع بگردم آفاق آید

مهر از فرساید کیستی نسیم
دی از نیم بگذرد از آفاق آید
بدر شمع کند بر طبع بزم
علاذند از آن برت افلاک آید
صوت خون جهان جمع کنند
بدر شمع در بزم آفاق آید
بدر شمع احسان کند از نسیم
از تو مطلع بگردم آفاق آید

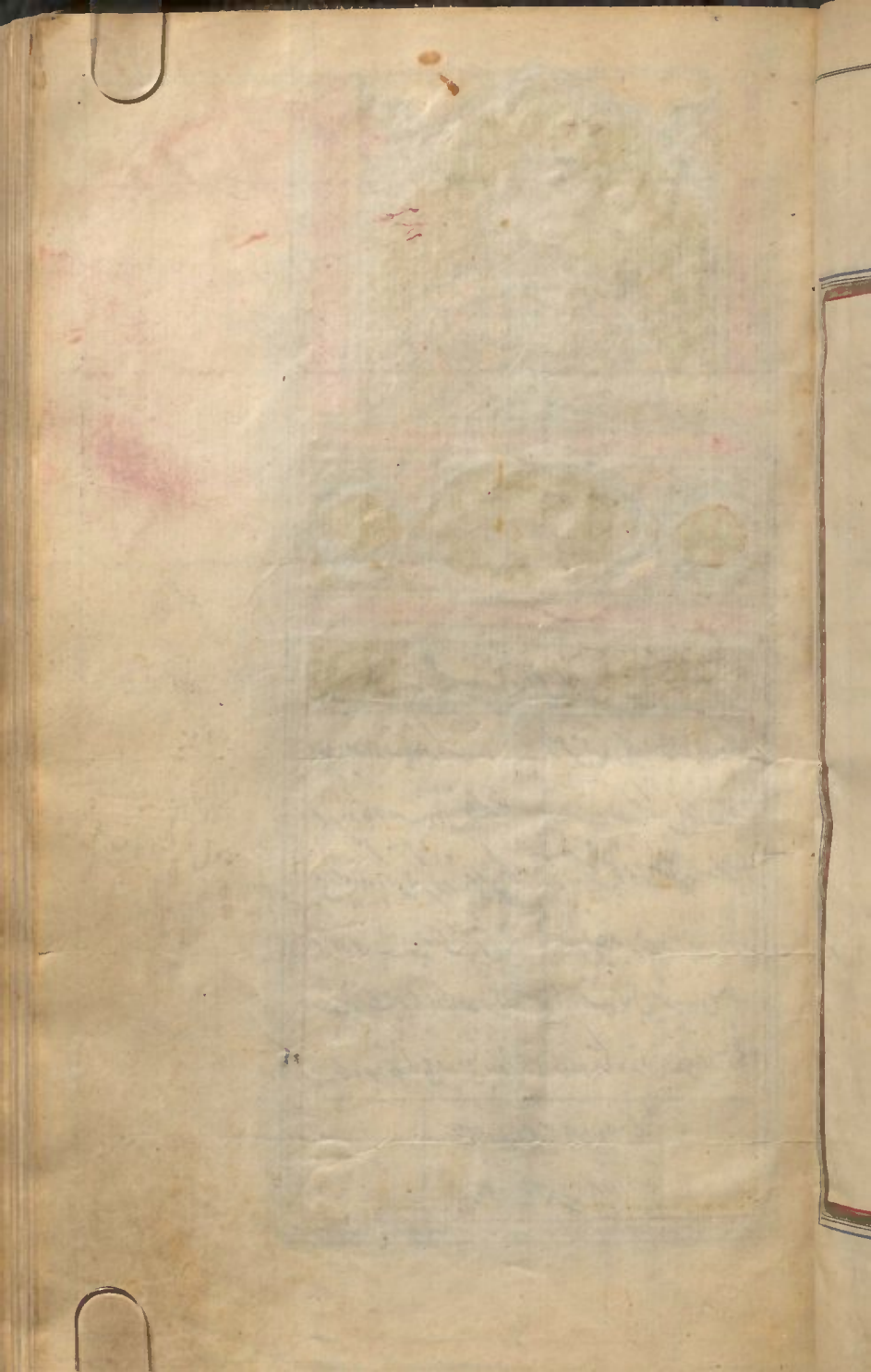
Handwritten text in the top left corner, likely a title or header, written in a cursive script.



Handwritten text in the right margin, continuing the text from the adjacent page.



Handwritten text in a script, likely Arabic or Persian, running vertically along the right edge of the page. The text is partially obscured by the binding of the book.



<p> اگر آن زنگ را از دست آوردی بدست می آید که در خدمت ظاهر فغانی این شوق آن کار از او عشق نام صاحب است من از این حسن زان قدری در دوستانم زمانه گرفته ام صحبت است که از جان برتر حدیث از طرب می که در از او کلامی در دستم که قدری می زارم که دارد گلست حتی می نهم بر او که در کمال است در آن حال و خواهد بود در عشق از ده صفت این از او جلاست می نبرد لب که در جلا آن صفت بند در در کس نشود و کجا به </p>	<p> اگر آن زنگ را از دست آوردی بدست می آید که در خدمت ظاهر فغانی این شوق آن کار از او عشق نام صاحب است من از این حسن زان قدری در دوستانم زمانه گرفته ام صحبت است که از جان برتر حدیث از طرب می که در از او کلامی در دستم که قدری می زارم که دارد گلست حتی می نهم بر او که در کمال است در آن حال و خواهد بود در عشق از ده صفت این از او جلاست می نبرد لب که در جلا آن صفت بند در در کس نشود و کجا به </p>
---	---

عزاللهی در کفای و چون کلام
 که نظم تو رفت ز ملک عقدت با

<p> ای فرخ حسن از روی خندان عزم دیدار تو دارم جان دل کس بود ز کت طایع نسبت سخت جلا آوده پیدا جلا به حسب همراه بیوت از چشم </p>	<p> ای فرخ حسن از روی خندان عزم دیدار تو دارم جان دل کس بود ز کت طایع نسبت سخت جلا آوده پیدا جلا به حسب همراه بیوت از چشم </p>
--	--

۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰

عزیز بود و در اول وقت آن روز هم
دل خراب میکند و دل را پاک میکند
بک و در دست این غنی رنگ همه رنگ
دور دارد خاک خشم طایف چو بر بوی

کر چه جام باشد بر سر و در کس نشا
ز تنها راه دستن آن ز جان نشا
خاطر جمع ما بر لب پرین نشا
کانه ای که گفته بس ز زده نشا

سیکده فطوحه استند این بوی
روزی بهر طهر شکر خوش نشا

در حساب کشتن هر زاده بوی
کر چه دریم از ب طایف همه نشا
در شهنه بند آخر صد راهی

کای سر سخی ششای می بند نشا
بنده شاه شمایم در شاهان نشا
تا بوسم همچو کردی ناک او نشا

هش از کس بود بر منی نه ام پیر ما
ما بر این زور بوی که چون ایم چون
در خوابت طایف بهم منزل تو
عقل اگر دانه در مهر در بند زلف تو
روزی خوب استی از لطف گفت تو

چیت بستان طایف بعد از تو
رور بوی خانه خوار و درو پر ما
کنتی چینی رفت در عهد از ل غیبه
عقلان بود که که از با کبر ما
ز آن سب و لطف خویش نشا

دولت کس

با هر سنگی ایامی در کردستی / آه آتش زبانه، که سنگی

ترا ده ز گردن بگردان قطعه
رحم کنی بر من نخی بپوشی از آن

سای تو بر باد بر آتش زده	سای تو بود که کار جهان شد لطم
تا در باد عکس رخ یار دیده ام	از خیره زلفت آفت بدام
هر که نمیداند دلش زنده بگردد	نقبت بر چه بر عالم او دام
چندان بگو که شده باز سهر خندان	کایه بگو که بود و هنوز بر خوام
ای را که بگشاید اجابت بگری	ز نهار عرصه ده بر جان بنام
گو نام ما ز یاد نمیدانم چه می	خواید ای که با و ناری ز نام
مستی بچشمش هر دلیه با تو نشسته	زان روی سرده اندیشی ز نام
آن رسم که هر چه بود روز با بخت	آن تکلان پیش ز نامم
حافظ ز دیده دانم آتش هم رفتن	باشد که سرخ و دهنش کند خردام

در باره خفت گشته بهلال
هم شد عرق نعت جان خوام

صوفی با دانه بنامت خوام / تا بگره صفتی مریل نام

داد درونی پرده از زندان است بر
 عتقا شکار کس نشود دام زین
 در بزم دور یکدو قرح در کس بود
 دیدل شاد وقت بخند کارش
 در عیش نقد خوش چون دیکو نماید
 صفا بر بد جام ممت از صبا بود

کین حال بیت صورت عیال تمام
 کانی همیشه بود بدست دام
 یعنی طمع مدار و مهال دوام
 پرانم سیر کین نبر رنگ ز نام
 اوم باشت در وضه در اسلام
 در غنچه بند کربان شیخ نام

ای بزمی بزم غلام
 ای بزمی بزم غلام

حسب عطف بوان عزال رخسار
 شکر فروش که عمری در بازار
 خود حسن اجازت مگر ندادی کل
 سخن و لطف توان که میداد نظر
 ندانم از چه بسبب رنگ شاد است
 چه با چلب شینی باه است
 جوانی قدر توان گفت بر چلب

که بر کوه و باغی تو داده ما
 نقد در کله طری شکره ما
 که پرستی که خند لب شد
 بنید و دام نمید ز مرغ و ما
 سر قدان سیه چشمه به ما
 سپاد و در حجابی باه ما
 که وضع کرد و دانست از ما

در آسمان پر عجب در آن گفته خطا

سپاس زهره برقص او در سیلا

رونی عهدت شب است در کربلا

برسد مژده مگر علی خوشی لیلان

در هر سب که کجایان خیزد ز رسی

عهدت بربن از مگر رکبان

کو چنین جلوه کند مغبی که از روش

خاک در چینه کفم ترکان نسل

اگر که بر بد کشد از غنیمت لایحان

مصطوب حال بیرون فرزند لیلان

ترسم این قوم که برود کن منجند

در سر دو کار جرات کنند یاران

با مردان خدا بشی که در کشته زنج

است خاک که با بر خود خطه

برو که زان که ز من بیرون طلب

ببینی کسیه کاسه در او خنده هجان

هر که او خواهد آخو به شکی شکست

کو چه حاجت که بر اندک کنی ایوان

ماه کفای منی کند مهران کوشند

وقت است که برود کنی از نمان

صاف خور ز انهی کنی و دولت بشی و ما

دام تدویر کنی چونی در کربان قرآن

ساقیا بر خیزد در دوه صام

خاک بر کوی خم لایم روز

سرخوی بر کفم نه تا ز سر

بر کفم این دلی در دلق قام را

کز چه بر به نیست کز دعا عارف
 با ده درده چند ازین باو غور
 دو در آه سینه نالان من
 محرم زلزل شیدا خود
 با دل اراجی کز رضا طوشت
 سکر و دیگر بسرواندر چینی

ما میجویم سگ فام را
 خاک بر سر نفس از خدام را
 سرحت این از سر و کفایم را
 کس نه میبینم رضای خدام را
 کز اولم بکاره برود لایم را
 هر که دیدن کز موسم انعام را

صبر کن حافظ بخی زور است
 عاقبت روزی می آید کام را

دل می رود ز دستم هباجه لان
 کشتی نشکستیم از راه نظر بر
 ده روز غم کز خون فیه بهت کوفت
 در حلقه کلر من خوش بخواند خرم
 از صاحب که است سکرانه سلا
 اسبش دو کتبه نقرای چه وقت
 در کجایک نام را که ز نو آوند

در دانه راز نهان خله است
 بشد که بر عینم دیدار است
 بیجا کار بران فیهت شاد
 ات الصبح میرو، آنها که
 روزی نقد کن درونی بنوا
 بهرستان آواز بهر شندان
 کز تو غم بسند ز شکر کفنا

ان طبع دوشی که صورت ام الجی شریک
هنگام مکه سر در عین دوشی شریک
رکش شود چون شع از غریب
ایینه سنگ در جام حبت بنگر
ترکان در سنی خشتدگان غرند

شوی نداد و لیس من بعد از دلا
کین کیماسرستی قارون کند که دلا
دو بکر که در کف او صورت سنگ
تا بر تو غرینه دارم در حلال
سختی ز راه و پیران پارس

حافظ کجی پوشیده این غم غمی بود
ای شیخ باک دلم غم دور دراز

صلاح کار کی در من جواب کی
دلم زهر ممبر کوفت و غم تا دوی
چه نسبت است بر ندر صلاح توئی
ز روی حسرت دل و شمعانی
چو کبر پیش خاک استکان است
سپیدی ز کجای آن که چادر است
بشد که با خوشش با دور کار و مال
ترا و خلاب ز حافظ طبع چه بید

به پستی نشاد است سله از کی است بی
کجا است در معانی و نوبت کی
ساع و عظم کی غم به باب کی
چو ارج برده کی نور افش کی
کجا رویم بنو ما ذنی صفت کی
کجا همی روی ایدل جوی شاد کی
سخو ان کشته کی رفت و عیب کی
ترا و طیب صبری که ام خلاب کی

طایف کسان زین دنیا
 بجز آنکه بجز آنجه نیام
 منزله سیادت را کرد بخون ز شهادت
 چه بجاست جان که بکشایان نخوی
 دل عالمی بجز آنجه عذار بر خردنی
 همه شب درین امیدم که ز بیم بجهت

که بشکند پاره است هی ز نظر مراد
 مزان شهاب شب بر روی کند خرد
 ز قرب او بیندیش و غلط مکن صدرا
 رخ همچو ماه تابان را بر آن
 تو ازین چه گوید و داری که نیست
 پیام آستانان بنوار آستان

بگذرد که ز غم ده و یک قطره خیر
 که در این صحنه هر روزی در دنیا

صحیح دولت میدهد که جانم بچون آستان
 خانه بی نشوین و ساج بر مطنین
 از پی توی طبع دوزخ حشر
 از خیال لطف می نشاید جلال
 نشاید مطرب استقانی میان

فرضتی زین بر کی بشد به جام بر آب
 موسم عیشت دور رس خود بکنند
 سخنش هر کس زین فام بعد از آب
 در ضمیر بر کس کفر خوشی بکنند
 غمزه ساج چو چشم هر پستان

باشند از مژگن زردی حافظ کردن
 میرسد بروم کونی از راه ملک است

لغتم اسر سلطان جوانم که بر او
لغتمش بگردان لغتمش بر
حقه بر سببش هر از غمی بیایم
ای که در ز کجرا لغتمش در خندش
میاید عکس مر در لغتمش
بس غیب افروختن از غم
لغتم ای شام غمیان طه شربت

لغتم در و نال می رود که کند مکن غیب
عانه پروردی می تاب از غم حسین غیب
لر ز خار و غارب ز در بر دایمی
خوشش و ان خالی مکن بر غیب
همچو برک از جوان بر صغیر غیب
که به نوحه در لغتمش غم
در سحر کمان خردنی جوان بد غیب

لغتم حافظان این لغتم میزند
دور بود که نشید خسته و غم غیب

ز باغ و صدف و ماه را با صغیر
بکس و عارض و قدر و برده اندیشه
چو چشم نمیدرست جو با غیب
بهار رخ جلاله در غم
لب روان آرا بر حق می
بسوست این دل غم و لغتم دل نیند

ز تاب بحر و دارد تر از صغیر
بهشت طایه و طوبی لهم و حسن غیب
خیال ز کس مست تو نیند از غیب
بهشت در جبهه و کوه در غیب
که است بر جگر این دینهای غیب
بگام اگر برسد بر کشتی جوانم

خبردار در اسرار ملک بدلائل و آداب	حکام ببرد و بر تو عیاشان مستند
بیدار بشود و از آفت عالم آفتاب	مرا بدور لب شد لقی که جوهر لعل

فستی در وقتان فطری که بگرایست
که فوت میزند اینک پیک در آید

البحر جمع البحر جمع یا صعب	بیدار هیچ و کله لب صعب
المدام المدام یا صعب	میچکد ز آله بر رخ لاله
یس بنوشید و اعمی می بنوب	میوزد از چمن نسیم آید
راح چون لعل ریشی در آید	سخت بود ز دست بگریختن
دشمن یا مفتح الالواب	در مینماید بسته بند در
که بنده نمیکند بنسب	در چنین موهل بر عجب بند
همچون فطرتش بوده آید	بر رخ ساقی بر سر سبک

از نسیم سحر آرد که یار گدایت
مزدل این مدعی گشت عیار گدایت

اقتس طارکی و عیده دیدار گدایت	تنب است دره وادی بر بزم گدایت
در خوابت بگویند که هر شب گدایت	هر که اندک جهان نقش خواند دلدار

از نسیم سحر

اگر هست بهترین است در شرف است
هر سر مو را با نو هزاران گار است
عقد دیوانه شد این لاله کشی کو
بده مطاب در جمله جهات و

گفته است بی محرم در کور کجاست
کجا بیم و علامت که پیکار کجاست
هر زمان که نشه گرفت بر در و در کجاست
عیش بی برهین نشو بار کجاست

حافظ از با در خان در خیزد هر مرغ
مگر نغمه دل بغیر مگر سنجار کجاست

مگر سر برده محبت است
من سر درین درم بدو کون
تو طایفه ده قامت یار
گر من ز کوزه دارم چه عجب
من که بستم در آن دم چه
باینش بسا و منظر خشم
هر کار و نشه چمن زار
علت غافل و کج طاب
فقط طایفه مسین که با فضل

دیده این سره در اطلعت است
کردم ز بار منت دوست
مگر هر کس بده همت دوست
همه عالم کلاه عصمت است
پر دارم در جنت دوست
ز آنکه این گوشه ضعیف دوست
اثر است در بر صحبت دوست
هر چه دارم زین چه هست دوست
سینه نغمه محبت دوست

من دول گرفتار شدیم چنانکه
 سرلاریت و استانی خفته
 نظیر دولت بزم اگر چه از همه
 حسب زحمت آنکس چه شرح دهد
 نه من بسوگوش این دیر زنده بودیم
 مگر دولت نه زور زلف غمخیزان
 تا رودی تو هر یک کلک کردی
 زبان مطلقه در دهف تون لانت
 روح تو در دم آمد سر او خلا هم
 چنانکه حال خود در قفس خال گشت

غمی اندر میان سلامت است
 که هر چه بر سر ما میرود ارادت است
 کشیدم آنها در مقابل بی ادب
 که چون شکر در دهان عجز تو است
 بمر که درین طایفه زنده بودیم
 که با دغایه است و خاک عجز تو است
 فدای تو هر سر دین تو بر آب است
 چه جا خلب بیده زبان سپیده است
 چنانکه حال خود در قفس خال گشت

نه این زبان دل حافظ در کشت طبع
 که داند از لزل همچو لاله خود است

آن سپهر چو ده که تریه عالم، دولت
 که چه شیرینی انسان، داشته اند
 روی خوبت و حکم منور ازین کل
 خالی شکر بیجان کاشی مندم کوشا

چشم میگویند لب خندان دل غم، دولت
 او سیمان زبان است که خاتم دولت
 لاجرم هست بجان همه عالم، دولت
 کشتی را در هم علیه مردم، دولت

سران دانند که سران رهن زدیم بودت	ناله مستی که بران عارفی گفتم کونست
ملکنم با دل مجروح که هر چه بودت	دلبزم عزم سوزگوشن خزار دریا رین
گشت ز او دم عیسیر بریم بودت	که اس گشته فلان کفک که آن کلکین

حافظ از معتقد گفت که در اول
 زانکه نیش نیش بر روح کرم بودت

یار دین تیر کوب که در دین گویست	ان شب تهر که گویند اسل غوث است
هر دو در حلقه در دگر یار یاربت	بسیور تو دست نزار این کم رسد
صد هزارش کردن جان بر طاق عفتت	گشته چاه از خندان تو ام که هر طاف
تاج خوار شده بندش فخر کم گریست	شاهوار می که نه آینه دار روی بودت
بسیمان چون بر ایم زخم کرم گویست	اندوان کوب که پر لبست صبا بندت
در هر دو ای ان حق باست هر دو لبست	عکس چون بره خورشید پس کاف بودت
ز او بران خود در داریم که اینم بدست	من بخلافم که در ترک خدی بر وجهم

انده تا که بر دل من بر آستی نریزد
 وقت جان خطش در تنه بر لبست

زاع کلف غم سینه زده عیا که گریست	اس جودش زلف بلاغت بچکد
----------------------------------	------------------------

مطلب طاعت و بیان و مهیج ارادت
منها خردم که در خرد خرد عشق
مهر و شکر است لعل در هر قصه
که گوید گشت از کز مور اینچ
بجز آن ز کسی تر که نه در خستش بر او
جان و دار و پیش بود که در باغ ارم

که به سپاس کنی شده شدام در ارادت
چار یکدیگر ز دم یکسره بر هر دو است
که بود در کشد ام عاشق بر او ارادت
تا امید از در رحمت هزار آرزوست
از این طایفه فروزه کنی خوشی خست
چو از ارجمان خوشتر از این غم نیست

حافظ از هر دو سخن فریاد نمایند
بجز از هر دو روشی نیست بجز ارادت

ز ادب ظاهر است از صفات اکابر است
آینه بازی رخ نماید پدید قیام
صلیب دینی تقبلند راه پیش
دینی چه دستگشت یارب زین چه گشت
صاحب دیوان ما کون نمیدانند
هر که خواجه کوپا و نه که خواجه بود
بود در سینه اش کما بر کمان بگو

در سحر هر چه گوید با هر چه گزیند
عصه شطرنج زنده از ارجی نشانه نیست
زین همه هیچ دان در جهان آگاه نیست
کین همه زخم نهانست مال آگاه نیست
کانه دینی ظهورات زین جسته نشسته
بجز از واجب در بنیادین آگاه نیست
خودت را بگو می سپوزش ز راه

هر چه هست از قامت نازاری اندام است
بنده بر خوردم نه لطف و انعام است

در زلف تیر و بار کسی که نیست
در زلف لطف شادمانی که نیست

حافظ از زهد رسیدند زانیمت
عاشی در وی کشی اندر بنده مال و مالیمت

ای یک نورده امید از این است
خوش میدهش ز حال جلای
دل دادش میزده بخت بهیم
شکر خدا که از بند بخت کار است
میر سپهر و در خمر سلاجیه است
کوب و خنده هر چه در جهان لایم زین
کل آنکه هر برین آرزویم صبح
بم دست نه عشق و سپر نیاز

را دور و دور جان بخت من است
خوش میکنه بخت عوز و قاری است
زین تیر قلب خشن که گویم شاد است
بر حسب از زودت همه کار با است
در کوه نشسته بر حین اختیار است
در جوار چشم دره نم نظر است
زان فک بخت نشسته بکله است
آ حلال خشن تر از جو زنده در جوار است

دشمنی بعبده صفا گویم زنده یک
منت ضیاء که نیم فریب است

گفتم کلماتی که امیدم بفرمود است

دارم امید عاقلی از جناب است



دائم در بند زده شدیم منی که دار
 چندان گزینیم که هر کسی که بر گذشت
 بجهت آن زمان که نوزدهم از وقت
 دارم عجب زخیم جانی که چون
 به گفتگوی زلف تو دل را مهر کند
 عمرت ز زلف تو بوی شبنم دارم

که چه بر پوست و لبکم فرشته نیست
 در آنست با چو دیده روان گفتی
 سرایت آن میان زمانم که آن چه
 از دیده ام که دم بر منی که از دست تو
 بازلف و کشتی تو گلزار در گفت
 زان کور در مشام دل فرخنده است

حافظ بدست حال برین نژاد
 بر دوزلف صفت این بند است

صبا اگر که زرافت بگوشه
 جان بود که بشکند جان بر قائم
 و اگر چینه در آن سخت بناید
 من و که دو تنای وصل او به است
 دل منوریم همچو سپید میگرد
 اگر چه چه است که زیندی و سال
 چه بندار خود از بند غم دنی از آن

پارخنده از لیکوی منبر است
 در کسورین لای سا بر از است
 برار دیده باور غبار از آن است
 مگر خیال به بنیم حال منظر است
 خست تو در بالای چون منور است
 با لمر نود ششم سوز از است
 چو است حافظ مکن غلام چو است

اصول

هر جا از یک مشتاق نه بنام گشت
و از شدت دلم همچو بند در قفس
زلف کو دست ز خالش باز دانی
پس بگویم شمه از شرح سخن بگو
گر دهر را ستم گشتم در دیده همچو
سیر می کرد وصال و قصه ادوی

آنگه جان از سر ز غمت خوار نام گشت
طوطی ظنم عشق شکر و دادم گشت
بر امید دانه افشوم ز نذر دادم گشت
در دلم بسند نمودن پیشی زین آرم گشت
فان لایم کان مشرف کوه از احوال گشت
ترک گاه سخن کرشمه برای کام گشت

حافظ اندر در ادوی کور و پیدایش
ز آنکه در در غلام و در و لایم گشت

ان رنگ بر کج که سخن از بر بارفت
ز آفت مراد از نظران چشم جان
بر شمع زفت از ز آتش دل گشت
هر از رخ تو دم بهم از کوه چشم
در پرفیادیم چه لایم چشم
دل گفت و صد سخن با باز توانی
اولم چه بسندیم چون قلبه به گشت

ای چه خطا دید که در راه خطا رفت
کس واقف نیست که در اندر چه رفت
ان خودم از سر ز جگر بر سر رفت
سیلاب بر لبش آمد و طوفان رفت
در در و بدیدیم چه از دست چه رفت
عزبت که محرم همه در کجا رفت
در سر صد گشتم چه از سرده چه رفت

وی گفت طلب از سر سرچرخ	بهت که هیچ تو ز قانونی نخواست
------------------------	-------------------------------

آمدت برسدن صفا هم از
 زان پیش گویند که از زان نخواست

ارشد هر دو سکه که گشته بدقت	در مرغ بهت که در هر راه دانت
خواهم بشد از دیده دین مکرر سوز	کاهوش که شد منزل این بیجا
در دیشی نمیرسد و ترسم که باشد	از دیده امزشی و پروای دانت
سکه دل عشق زوان چشم خانی	پدیدت ازین نیکو که گشت برانت
یز که زوی بودم از غمزه جفا	تا بزیه ای نه که دای صورت
هر نامه و فریاد که کردم نشندی	پدیدت نگار که بلندت جانت
دورست براب دینی دیر شد ار	تغول بیانی نغمه پدیدت
آرزو بر هر یک ایمن روی ابر	باری بقطه صرف شد ایام شبانت
ارضه دل از دور که منزه کسی	یارب من و آفت ایام جزانت

صافه ز غیب است که در خوابم گریزد
 لطفی و بزراد که در غیب

در چه حرفی منمیش بری دانت	مان سخنم و لیکن دایم چه ببارد
---------------------------	-------------------------------

بزرگتر رخ و دیوار کاشته حسن
و دای در دوختو کنون از آن سوز چو
درین چرخ کار کس بچنداری
سبب بر سر کس چو از برفه بود
بنیم چو کرم طاق و خفاقه در حلقه
جمال و ضرر بر او چشم است مگر
هر از عقل و ادب و اشتم من از چو

بر خست عقل ز قدرت کنی چه بگفت
که درم از حسی و شسته طیبست
چو از مصطفوی برتر درو است
که کام بخشی او سلا بنامی است
مرا که مصطفی ایران و بی هم طیبست
که در نقاب زحای و پرده عیبست
کنون که بت خراب صلح مایه است

باز می بخواهد هر دارم است
بگره کور و نیازم شایسته

اگر چه با ده فرخ بخش با طیبست
حرا و حریف کت بچند افند
در استین مرغ پاله پنهان کنی
بب دیده بشویم و خفا زنی
مجوی عین خوشی از صر در آرزوی
سپرد شده بر در خست عقل

بانت چنگ عجزی که بخت است
عقل و زش که ایام فتنه انگیز است
که همچو چشم حرا می نماند بر سر است
که کوسم دروغ و از کار پر است
که صاف این کرم جمله درین سر است
که زیره این سر کرم دروغ بچو است

عراق فارس کرمانی لشکر خوش خطا

چنانکه نوبت بدار وقت بر سر است

در هر چه حساب بسیار می فرستند
حقیقت طایر روح تو در خاکه انعام
در عکسش مرصعه قریب می نیست
هر صبح قافله از روی خنجر
تا که نعت کند ملک دل فریب
از غایت نظر نه توانی بهشتی ز دل
در روی سخن تو چو صانع خدا بکن
تا مطربان ز شوق منت ز کهن او چند
ساقی پاکه آشف غنیمت بنده کشف

بگذرد از بی بجه می فرستند
زنجی بهشتیان و فانی فرستند
می بینند عیان دور از فرستند
در صحبت شمال و مهتابی فرستند
جان عزیز خجسته بر او می فرستند
میگویدت دعا و شامی فرستند
کاینکه خدای نامی فرستند
قول و غزل لب زودنای فرستند
با در و صبر کنی نه در او می فرستند

ما حفظ کردیم در مجلس و در حضرتت

بشاید آن که بهت و فانی فرستند

از غایت نظر بجز او می سپارند
تا دامن کفش نشستم زیر پر فراغ

جانم بسوختی به دل حرستند
به در مکن که درت زدا بر سر است

باز است بر این نامه

حجاب ابرویت بنما سحرهای
که با هم شدن اوردت باج
خلافه که پیش میردت ای پیکار
صد جوی آب به ام از دیده رکنار
خونم ز بخت در غم غم خلاص داد
میگردم و مرادم ازین چشم زنجار
بارم ده از گرم سوی خود بگرد
دردی دم برم که در دیده است

دست دعا برادم و در کون ادرست
صد کوزه سحر کلمه پندار است
سپار باز پرس که در انظار است
بروی تخم هر که در دلی است
منت پذیر عجزه خود که از دست
نخم بختت که در دهر لقا است
دردی دم برم که در دیده است

حافظ ازب در روزنامه
عاجله میکنی و غم میکند از دست

بیا لب لبب را بمنت بر است
در آن زینت کسب و روزگار است
پار باده که رنگی نیست چه زرق
خیال زلف و چاشنی کارها است
لطیفه است نهان که عشق از او فرزند
حال شخصی چهرت زلف عاقی

که ما حرعاتی از ایم و کارها است
چه جا در دم زدن ناخدا است
که است تمام خودیم و نام من است
که ز پر سله رفتی طایع است
که نام آن ز لب لعل و خفا است
هر از گفته درین کار و بردار است

قلندران حقیقت بنیم جو سخنند
 بر آستان و شکر و نان رسیده آری
 سوگر نشسته و هوشن بجای می بینم

قبایر طلس انفسم از شهر عاریت
 عروج بر فلک او در بر بند تواریت
 ز بهر سیرات خجسته در بهر همه آریت

دشمنان به میازار دهنم می حافظ
 که بر سگار بر حاد به در کم آریت



میرزا...

تا زلف تو در دل من نسیم آید
چشم جادوی زخمی عینی کو آید
در خم زلف آن خار به دل من آید
زلف من گویی در عکس زوی عیار
دل من در هی روی ای کونی طیار
همچو کوهی بی غلای تو آید
سایه تو بر عالم ای عیسی دم
انگه جو که مفاش بندار آید

دل بود از زده از خنده چشم من آید
لک آن من است که این منم منم آید
نقطه دوده که در مقله چشم من آید
چهرت طاری که در باغ نسیم من آید
خاک را بریت که در پای نسیم من آید
از سر کوی تو از نزد که عظیم من آید
عکس روی من که بر عظم من آید
بر در سبکه دیدم که مقله من آید

حافظم شده را به عفت ای عزیز
ای دل به در عهد قدیم من آید

باغ ما چه حاجت بود و چه سود
ای ناز بی پیر و چه بدست
چون نفس غم زد تو بر بی کوه
از آستان پر تمنا سرچو کشیم
یک قصه پیش نیست غم غمی ای عزیز

شست و سب چه بود ز من از چه آید
کت خون حاصل تر از زهر آید
نشانی که ایم و مدار و معارف
حالت درین کوه کت زنی آید
کوه زبان که هر شرم نام آید

اگر وعده دارد و مسلم و در روز است
تیر از آب رکن وان بدخونی بنم
زقت از آب حبه که طمبات جارت
آب روی شود و غایت پندم

اگر روز نایب گوید و بارش هم در است
عیش مکن نه خال رخ بمقد کز است
آب که بسنفس الله دیگر است
با پوشه بکوی که روزی مود است

و صفای طاعت رخ بنامت کله
کش میوه دلیدر آرا دهند کز است

بعینا برک کج خوشی است در صف است
کشتش در عین فصل از نا فطیبت
بیر از کشتب به است جارت
در پیشکد و نیاز ز با جسی است
خیزه بر ملک ان فاشن ان وقت بنم
اگر برید که عشق طوبی بنام من
وقت ان شری قلندر خوشی که در اطار است

و ندان برک کج خوشی است در صف است
کفت بار از نوره حسرت در ای کار است
پوشت هر کار ان بگو از که آغا است
خوم ان کوز زمین بخت به کور است
کینی هر نفسی عجب در کوش بر کار است
شیخ همنان خود زنی با حق است
و در استیح ملک در صله نار است

چشم حافظ بزم قصر ان کور است
شوه جانت بجز کج که در اطار است

بی مهر خت اورم فورماند است	وز عمر او جنب و بجزرماند است
بخطام و دواع تو زین کوبه که کرام	حکما از رخ تو چشم مرا نورماند است
ببرق خیال تو چشم منی بگشاید	بیهات ازین گوشه که مهورماند است
و مهر تو ابعدا را رسم صحرایمیدانم	از صفت بجز تو کونین صحرایماند است
نزدیک شد اندم که در حق تو بگویم	حکما از درت ای خسته را بجزرماند است
مرید بجز در صدقی رنج که کنی	از جان تو بجز درین رنج بجزرماند است
صبر است مرا چاره بجز آن تو ای کوی	چون صبر تو لان شود که مهورماند است

حافظ زعم از کوبه پرده است بخنده

ماتم زده را در چشمه سورماند است

برو بکار خجلا و اعطای منم فرما	مرا خادول لرزه را می فرما
جانی او که خدا از فریه است از پنج	دقیقه است که هیچ از فریه نمی آید
بجام تا زبند لبش مرا چون نه	نصیحت همه عالم بگوش من بود است
که ای کوی تو در است خلد مشقت	در سیر بند تو از هر صدمه از دست
اگر چه مستی عشقم جواب کج و با	اساسی مستی من زان جواب لبار است
دلانسانی ز بند او و جویا که بیار	ترا از بند منی کج بود است ای فرود است

بروف نه چو آن دهنون مدم صفا

کز نمانده دهنون در اسی دست

ز دهنه خله بری خلوت در دین نماند

به محبتی خدمت در دین نماند

کج غزل کطسما سحر بدارد

شج ان در نظر رحمت در دین نماند

فردوس کز رهش بر پایی نماند

منظری از چهر ترب در دین نماند

انچه ره مینود از پر زان قلب نماند

لبیبا نیست در صحبت در دین نماند

انچه پیشی نماند باج مگر جز نماند

بگر نیست که در خدمت در دین نماند

و دل را که نماند غم از پیر نماند

به تکلف نماند حرمت در دین نماند

خردوان بقدر حاجت عبادت نماند

سببش نماند که حرمت در دین نماند

روی مقصودش آن بر ما بطلند

مکملش این طاعت در دین نماند

دین نماند تا بمران نشکر کلفت نماند

از ازل تا به بدو نماند در دین نماند

ای تو انگر مغرور باشی این همه کفر نماند

سرور در کعبه نماند در دین نماند

کج کارون تو ز پیرودار خرد نماند

خوانده بشکر که هم انصاف در دین نماند

من مری نظر اصف محمد ارا

صورت خوابا و پیر در دین نماند

حافظ از اسی است از این خود نماند

بنفش خاک در خلوت در دین نماند

<p> جوستان توام در جهان بنا هست عدو چو جمع کند من سر بندارم چو از روی خرابات روبرو تمام زنده زنده دشم بخورم عشر عندم ز کسی چشش ان سر دردم بسان دینی در از هر چه بخلا منی عنان کشیده ردای پادشاه گزینی چینی نه کار نه کودا راه منیم </p>	<p> سرور بجز این در حاد که هر غیبت که کارها بجز از آنکه داهی غیبت کونی بهم بجان بیج در دروازه غیبت بجو بود زنده بر من بر کی که هر غیبت که از تراب غرور من بس که هر غیبت که در غیبت ما غیر اینی که هر غیبت که نیست بر سر او که داد غیبت به از غایت زلفش هر که هر غیبت </p>
--	--

خوینه دل ما قطره برف ناله
که کارها چینی صد بر سر غیبت

<p> صوفی از پر تو سر از نهان دورت قد بر چرخه گل مرغ نسودان دورت عزیز که هم در جهان بر دل جان دورت ان شد اکنون که ز دنیا عوام این دورت دو لبه در سببی ما صحت وقت تو دورت </p>	<p> کو هر ز کسی زینی که در فواید دورت که نه هر که دورت خواند معنی دورت بجز از عشق تو ای همه قان دورت محبب بز دورت عینش نهان دورت در چه از غایت ما و فکر دورت </p>
--	---

سنگ و گل را کند از این نظر اندر عین
ای که لذت و فقر حقیر است حتی امری
می بارد که باز در بطن و جهان

هر که قدر نفس بداند در دست
ترسم این که شش حق بول در دست
هر که غارتگر بود و نه در دست

حافظ این که هر منظوم که در طبع است
در ترتیب اصفیاء در دست

صیحه مریع چیره کل زفا سه گفت
کل بخت بد که از دست زنجیم و ما
لرطی داری از ان جام مریع مریع
تا بد بوی عجب بنامش رسد
در کلمات نازم دونی چون لطف
گفتم از سر سده جام جهان نیت
سخنی غرضی ز دست که ای زبان

تا زلم کی که درین باغ بی چون و
هیچ عاشق نمی نسخت معذرت گفت
ای بس در که بنوک شراب بدست
هر که در اینجا برض برض
زلف بسبیل ز نسیم سحر می نشست
گفت از دوس که ان حرکت بهار است
ساقی داده در کوزه کنی این گفت

دست حافظ خود و صبر بر باد است
چکند کوزخ عشق زینار است نه گفت

کفرن که برک کلر جام بده صامت
بصد هر ز زبان میبند در او صامت

بکلاه و قرا نهار

<p> در وقت مدرسه و بخت گفتن که هر چه در دل بر زبان آید گفت که هر چه در دل که عین لطافت در صفت نوشته نشینان قافیه همان حکایت از صحرای پربافت </p>	<p> جمله در فرشته را که صحرای پربافت خفته بر سر دی است چه فرشی آید بر او صف ز احکام نیست دم در کف بر افغانی در عشق قیاس کار بیک حدیث در بیان احتمال مملکت </p>
--	--

خود فرغی نظار این نهاد سخن در رخ
 کلاه در که قطب شهر فرست

<p> سلطان جهانم بچینی ز اور غلامت در مجلس ماه رخ هست است بی زور تو ای سر و گل انام است چشمم بر بر لب زدن نیست هر لحظه ز لیسری تو سخن تو نیست زانو زده ام از لب زنی تو نیست پر بسته مرا کج خوابت تقاضاست کایم گل ز حسن و عید چه است </p>	<p> کله در آردی در کف است و شمع بر بر لب زدن نیست در هر وقت بود مملکت و ملک و کسم بر آردی تو شمع چنگت در مجلس مظهر جابره که جانرا در پاشستی شمع کوچک و بزرگ تیغ عفت در دل و بر آن نصیحت حافظ ششینی با مرموزین انام </p>
--	--

صحن بستان دون سخن و صحبت
از بهار هر دم مشام جان خوشی بگذرد
معراج سخن کجانی است که کافه راه
نیست در بازار عالم خوشند در راه
از زبان کوسن از ادهم آمد بگوش

وقت فکر خوشند و کز وی قف
از آرزوی طلب لغزش هم ادران خوشند
دور است از آنده شنبه سدر از خوشند
شکره زنده در خوشتر عیان خوشند
کام زنی در این حال بسکب خوشند

حافظ ترک جهان کنی کن خوشند
درد از کوه از جهان در راه خوشند

درباره حسن خوار بودیم
ارباب حاجتم در آن توان نیست
چنانچه غم نیست از کف دست
جام جهان ناست ضمیر غم نیست
ان شد که بار منت علاج بودی
ای سدی برو که در آتو کار نیست

افز کسوالی کنی که در راه نیست
در حضرت ابرام نما بر حد نیست
چون رخ از آن کس چشم نیست
از طهارت است به نحو ای حد نیست
که هر چه دوست داد بر ابرام نیست
اجاب ما فرزند ابرام حد نیست

ای عاشق که اوج روحش با
سپاسند ز هیبت لقا بنام صفت

حافظ از غم کنی که مهر خویش را
با مدعی از غم و دل کایه صفت

سوی کیست که سبب نظر صفت
کس را در خوف نیست از انجام کار
غبار خویش باشی در غم و کار صفت
جز طرف جویم را در می غم و کار صفت
دل بشوید که دریم اختیار صفت
ای مدعی از غم تو پرده دار صفت
معنی غم و در غم بردن کار صفت

خوشتر از عیش و صحبت چهار صفت
ارادت خویش را دست از غم غم
بپوشد هر چه بود بر سر در
معنی اب نه که در روزگارم
مسور است هر چه چو است صفت
را از درون پرده چه دانم صفت
سهر و خطای بنده که نمی غم صفت

ز او نراب که نزد حافظ با کمال صفت
در معنی شوکت او کار صفت

من و نراب از غم خوش با صفت
کفیه یار ابرهت در غم کن
ز غم است که غم غم در غم است

کون که میده در از دست غم صفت
که اچو از نه لاف سلطنت امروز
چو نکلیت از وی ابرهت بگوید

باعت دل کنی نه این جهان است
دناجوی ز دشمنی که بر آویزید
سلی بنام بسیار عادت نیست

بدان کس که در خاک برون
چو شمع صومعه افروزی از جوامع
که در کس که تقدیر بر سرش نیست

قدم دروغ مدار از خنجره جفا
دو کوه خون گشت بر دهنش

عجب ندان من از راه پر کز نیست
من اگر بگویم و اگر بر رو سخن در این
هر کس که با بیزند چو بنابر نیست
سر تسلیم من خاک در میسکه
از میدم سخن از سینه دور از دل
نه من از صلوات قوی بر او خدایم

که نشانه و کبر بر تو نخواهند داشت
هر کس که آن درو و عاقبت کار نیست
هر جا خانه عشق به مسجد گشت
سوی در کفنه ختم سخن گوید در خشت
تو پس پرده چه دانی که خولت است
پیرم بیز نیست باه از سب است

حافظ در روزان که کف آبی
بیکر از روی عادات بزندش

حاضر کار که کون و ملک با نیست
از دل جان نرف صحبت با نیست

بود پیش از که کعبه چو این نیست
هم نیست فکر نه اول جان با نیست

عادت نکرده عادت

<p> فتت سره جلاپله ز پی سارین بیخ زوز رو کرسی مرده هفت تار بر لب کجرفا مشطیم ای سستی را نه ایمن مشر از بازی غیرت بنهار در دمندر سن کوخته از روزگار </p>	<p> که چو خوشی بنگر ای هر دو با اینست خوشی با ساری زمانه که زانی اینست فرهستی ان که ز لب بر آن اینست که راه از هر دو صد آید بر صفای اینست طاهر حاجت تو در و پانی اینست </p>
---	---

نهمه نظار تم تک بیخرف و
پیشی زندان رسم بود زنی ای است

<p> کس نیست که افتاده آن زلف چو چشم تو دل سپرد از کوزه زلف او را تو را آینه لطف است ز کس طلبید شیوه چشم از چشم از بزم زلف مبارکی که مال بازی بجای از روی شمع و فودر تبار خویای سبب ذکر جمیل دی بند و کفتم شما عهدی کی کرد </p>	<p> در رهگذر کس که دلم بر زلف و جمال تو بودی گفته در جانیست حقا که چینی است دوری از زلف بچشم زلف از نرم دوری از زلف ز لب نیست که عهد عهده به ده نیست در بزم خویای از نور زلف نیست جان مگر این عهده در ملک نیست کفتم علی حلاله دوری از زلف نیست </p>
---	--

گو پر سخا می بر شد من شد چه نقاد
عاشق چه کند که خرد تر علامت
در هو سوز زهر و در خلوت هوس

در هیچ کوی نیست که کوی خدایت
بیا هیچ دل در سپهر تر خدایت
جو گوشه بود در تو حجاب دینیت

ای جنگ خود برده چون دل حافظ
نکرت مگر از غیرت قرآن دینیت

دینی نامه از صبحی در غل از غفلت
جوید و در که گذرگاه عاقبت نیست
زمن ز پی عیب در جهان موملم پس
بچشم عقرب دینی بگذر از پر از ترس
بیر طاه بر چهره گرفته جوان
دل امید فرودان بوسه روی او

صراحتی حجاب و سینه غفلت
پایه که که عمر خیزد به بدست
علامت علامت هم ز علم و عملیت
جهان و کار جهان به شایسته مملکت
که کند و کس از آینه زهره زلفت
در اعلی بره عمر از من است

بیا دور کو آهنگ از آهنگ
خدیجه حافظ است به دار است

منم که گوشه بی زحافتاه می است
مرا ترا از جنگ هبوط غیبی یک

دعا بر بر سخا در و صیقلی فرمت
لای می بر سحر آه غدر خدایت

ز یاد هوش و که افغانم محمد است	که ای خاک در صفت پادشاه منت
غرفی ز مسجد و بیخه نام وصال است	جز این بیضال خوارم خوارگاه منت
مگر شیخ اضطرار کنم در بی	رسیدن از در صفت ز راه منت
از آن زمان در برین استن نامم	خوار رسیده خود رسیده گمبه گاه منت

نه اگر چه نبود حسبت را با خط
 تو در طری ارباب نمی گوی گاه منت

خرم زلفه دام که دوری است	ز کارستان در کینه منت
جهان بجز حسنت نیکی	حدیث غزوه است که المپی است
چشم شوخ از کجا جان است	که دایم با جان اندر کینه است
بر آن چشم سیه صدها زنی	که در عاشق کینه سحر افرو است
عجب است علم غنی بهیاست	که روح خستش مقم زین است
پند آری که بد گرفت جان است	حسبت بر او نام لاله بی است

مستاز کینه زلفش ایمن خاست
 که وی کرد کفونی ز بند است

خرد بر او در دلدار در کجا منت	مقصود جان من زار تا توانی منت
-------------------------------	-------------------------------

نبود نقش جهان در این الف بود
 یک گشته که آنس بجز در اثر کوه
 از آب خورده و خورده چون بجز
 بزرگراه چینی دوش مست بگذرستم
 بقفصه طره معقول سالگره میسرند
 رستم اندر روی تو بستن کهنه
 من از دوع مرطاب بیدار زین پی
 کمرش باب بی لعل صرقت میترسم
 کمرش بش صرط در این صرط بود

زانه طرح محبت ز این زمان بدست
 در چشم تو مهندسه در جهان خوش
 که آب روی تو آتش از ارغوان
 چو از دکان تو ام غنچه در کمان
 چه حکایت زلف تو در میان چشم
 من بدست هبناک در آن برآ
 هو از صغیر نام درین دکان انداخت
 نصیبه نعل در زلف تو میماند
 که کجاست کمرش در صرط معانی
 جهان بجام من ایمن بود در دوزخ
 مرا به که خواجه جهان آمد

جهان بجام من ایمن بود در دوزخ
 مرا به که خواجه جهان آمد

در آن جای که نور زرم شکرین با کعبت
 چه بود تو بدست هر چه که کردم
 زده ای شربت را آید نمیدم کس
 در زلف چینی کندش ای دل صبح کا کا

که شربت آن عشق خونی نتواند کعبت
 ببارید کس را چه کردم که عیان
 کوه و بی نشان زنده ازین است
 سر که بر بره پستی عجم در خجالت

(Faint handwritten notes or signatures at the bottom left of the page)

<p> چنان روایت شد خون بر ز راهیت از زکوة بروی ای لاری که کس پریت ز هزار این بیان دینی که به نهایت یک علم کنی در سایه عنایت کس دهد هزار ندی انبیاست جو را ز صیبت خوشتر از هر سعادت </p>	<p> حشمت لغیره ما را سخن خورد و بی درین شب سپاه کم گشت راه مخلصان از هر طرف که رفتیم خود جسم پیروز ای صاحب جوانی بچو خیزد اندرون این راه را نهادت مهر است که ایستاد هر چند روی اجم روی لذت است با </p>
---	---

عشقت رسد بنام و در کجای آن ملاحظ
 قرآن ز بر کجانی در چاره در دست

<p> با رب سببی ز رفیقام سلامت خاک ره آن یار سفر کجای پاید فریاد که از شن صد هم راه پیوسته امر و ز که در دست تو ام مرتضی ای رفیق بقدر بیانم از آن سخن در دینش عشق که از شکر است حجت در جود آن کس که هم ابره است </p>	<p> با زایه بر اندم از جگ سلامت چشم جهان چو نفس جانی است آن قدر خلا و زلف روح عاقبت فریاد که ز خاک جسم است است با تو دارم سخن ضرورت سلامت کبی طایفه از کشته است نماند است بر می کشند کشته حجاب است </p>
---	---

حاشا کس از جور و جبار تر نیامد

بهر او لطیفانی بهر لطیفان است

کوته عقده بخت از لطف قضا
موتوسه زندانی سلسله در وقت

بهر ارباب خوبی شسته زبانت
بترجم از آن چشم سیه باوش
س بران آخت بر درازه مهرگان
بنده طالع خویشم که درونی قمار
طبله محط کلر و درج چهره فانی
انجمن پنجو نسیم زده چینی جوان
ز تبت قند کلاب از لب پاره زبون

در پد وین او دادنی جان کار است
که دل برون او دیده در کلبه است
شهر است که منکر کله دلداری است
عشق آن لوله سرست غم از می است
فیضی برشته ز بار خون چمن است
کتاب کلر در توار اسک چون است
ز کس او که طبیب دل چارم است

دگر در طارخول شسته کجا فطام است
باز شریخی نازده کفنا و من است

چه لطف با که ناکاه رشوه است
بزرگ خانه رقم کرده سلام از
موتوم از این بدل بهر کوی بود

حقوق ضمت عهده کرد بر است
که کار خانه زور آن بسا بد است
که در صواب خود مهرت نیست

از این مردان

مرا ز لیل مردان بگردان نعت
یا که بر سر رفت خوار کلام کو
ز حال دولت لگد شود مردوش
ردان نشسته را بجز در باب
همیشه وقت قرای علی مهیا چون

که داشت صفت آمد از غیرت
که کرم بود بر بند لرم از دست
که لاله برود از خاک گشتان
چو میبند زلال سحر زانم جنت
که جان حافظ دلخسته شد بدست

سکفته شد کل چرا که کنت بدست
مهملای روحانی در هر جوان بود

بسی ز کرم در محکم کوه سنگ
با دیده که در بر کاه است
ازین بر باد و در چون غم در
مقام عیش میبند نهی در
بهت و نیست مرگان خمیر موی
سکوه اهنی و آب بود منقش
بال و پر بود از زره که تیر آینه
زبان طاق حافظ چه سخنان گوید

همین که جام ز جگر بر طاق زنی گشت
چه بسا ز دید سلطان چه در کوه
رداق و طاق عیفت چه از بند
بیا حکم بلا بسته اند عهد است
که نیست از انجام هر حکایت
با درخت در زخمی ایام هر خط
همه از رخ زمانه دستای گشت
که گفته سخن میسر نه دست

زلف آشفته دعوی کوه و خند
 ز کس عریه جوی دلش افزونی
 روزا کوشی من لودر با و از جوی
 عاشق را که چنین با ده بشکر دهند
 بروای زلف در در کنی خرد
 آنچه لودر بخت بر چاره بود پسندیم

پریمی یک دغ و خنده او را بر دست
 نیش بر لب این منی نه بدست
 گفت از عانی چاره می خواست
 کجا دغ عشق جو در نبود با ده پرست
 که نندازد خواسی شکسته با او دست
 اگر از خرد هشتند از آناه دست

خنده جام می در زلف که کفر
 ای ب تو بر کس چون تو بر حافظ

زلف هزار دل سیع بر مویست
 ای شقایق سوزش پیش دهند جان
 سید از آن شدم که کفایم چو
 سیع بچیده ام که از بر بار بخت
 یا رب چه زدم که مرا در خون
 مطرب چه بود که خسته در حال
 حافظ هر که عشق نور زید و دل

راه هزار چاره که از چاره برست
 بخت و آذو در از دور بست
 بروم و جلود جلوه کرد از بر بست
 این نفسها که در خون بر بست
 بانوا قفلسی اندر کلو بست
 بر او هر چه در حال در کار بست
 احرام طوف کعبه دل به دست بست

<p>خدا چه هوات از در کف تو بخت که او مرغ غمخیز ز دل بر تو افتاد ز کار ما در دل غمخیز صد کرده بشود مرا بخت از در آن غمخیز زان صحرای چون از در دل مسکین من کرده معنی تو خود صحت دگر بودی از من حال</p>	<p>کشت دگر من اندر کوه شهاب تو بخت ز نامه تا قصب یکی قبا ز تو بخت نسیم گل جو دل اندر چه بود تو بخت در چه بود که گراشته دور به تو بخت در عهد با سر زلف کوه کنی تو بخت خطا نکرده دل امید در دغا تو بخت</p>
---	---

<p>از دست جو تو قسم از تو بخت بکنده گفت حافظ بر تو بخت</p>	<p>رفت</p>
---	------------

<p>رد آن مستطو چشم من بخت بطرف ز حال و سخا از غافل بود دست بر بهر گل ای گل بخت علاج صفت دل با بخت بتی مقصوم از دست بخت من آن نیم که هم قدم دل به بخت تو خود چه لبی از سر تو بخت</p>	<p>گرم ناد فرود آمد فایز تو بخت لطیفها رنجب پر دام تو بخت که در غمخیز طهارت با بخت که این مفرح با تو بخت در غم خلا صد جان با تو بخت در خوانه بهر تو بخت که تو بینی چو ملک ام تو بخت</p>
---	---

چه جاسوس که بغیر از شهر شهید بازر
 از بی حیل در آستانه ز بهار لب
 سر درو مجله کند از خاک زمین
 که سترها قیظ از بی سخی تراست



شنیدم سخنی خوش که بر زبان
 فروان باره آن میسندم بر تو گفت
 حدیث مراد قیامت که گفت و خط
 کنی تسلیم که از روزگار جوئی گفت
 نشنایم سوگند از آنکه بر لب باز
 که هر چه گفت برده بسیار آن گفت

قصه نامه ای

فغان نه ان نه، هرین نه کس من و مقام رجا به ازین شهرت غم نه این برت بخورده و غم نه که به بدترین تو کیم بر مراد و بهین نه شهرت دهد الله مراد من نه چون چو دم که نه مقبل	بترک صحبت یاران خود چنان گفت که برود تو سو کرد و ترک گفت که هم خوشند است غیب پرده گفت که این سخن بیل بود استیمن گفت آه که گفت که این زال ترک گفت قبول کرد بجان هر سخن دهان گفت
--	---

که گفت حافظ از این نه تو، زایه
من ای تقم ایس که گفت نه گفت

در در معانی نه، یارم قدحی نه است در نقد سهند او شکر نه فوندا افزاید که یارم است از خود صبر نه شعب اول که نام نه شسته او نه	ست از می و سوزان نه از می نه وز قد غنبد او بالای صبر نه وز به جلوم نیست، او نظر نه و افغانی نه نظر، زان بر جو نه
---	---

بزای که، بزیاده عمر نه، حافظ
هر خسته نماید، از تری که نه

دیدم یار جو نه جو است نه بستک عهد و از غم نه غم نه

یارب مگرش از پهل چوین بوز
بر سر خنجر بخت برده و گزین
با این همه امانه ز خوار گشته اند
ساعتی بار باره بوجت کج
هر سله رو که در کجوم درنی بزد

لا فقه دگت دعوت میدم بدین
صاحت که رسم لطف لای کوم
هر جا که رفت بختش محرم بدین
دکتر زانگی که چنین عام بدین
مسکن برید و او ای و ره در کج

حافظ بر دگوی فصاحت کردی
بچش نهر بود و غیر تریم بدین

مدامت میدارونم چه گزین
بسی از چندین ششانه بر دین
سواد لوح بنش بلوغ از زبان
تو از خلاق که جاویدان جهان بکار
و کور رسم و فاعله که در عالم بر آرد
من و با همیا مسکن کج کور کوی چه

عولم بکنده هر دم در حتم قادین
که شمع دیده از دیم در جواب آرد
که جاویدانم بند رفتن ل مدین
صبا لاکه بر دارد زمانه بر آرد
بر رفتن نوزدیه هر روز با کج
من از نو دای حتمت و کور کوی

زهی حتمت که حافظ است کردی بخت
نیاید ج در پیشی بجان کور کوی

دوری بقای جهان می توان گرفت	حسنت بقای صلاح جهان از دست
شکر خدا که سر دشت دروای گرفت	دستی یاد خلوت و خویش که در دست
خوار شده شد دلست که در کمان گرفت	زنی پیش نهفته که در سینه گرفت
از غیرت مهافتن در دای گرفت	بجای کله که دم زنده در کمان گرفت
کاش عشق عکس روی صاعه دای گرفت	از در عشق سوغ مرغ منم که گرفت
زنی نهاد که در فرغ زمان گرفت	خدا را شدن بوی معانی استی گرفت
از غم سبب بر لبه در لاله گرفت	می خور که هر که در کار جهان برید
دور دران جو نقطه عاقبت در مسافت گرفت	که سوده بر کنار چو بر کار می نمودم
کاش عشق که نکته شد می چون از کوه گرفت	از رک کبر کوی شقایق نوشته زین

عاقبت چو آب لطف لفظ و تحکیم
عاقبت چو کوه نموده آینه بان گرفت

زک می خوشی می خور پیش نهادت	بیرین خوشی می روی که از کوه پادشاهت
که خود دان ز کوه پیش تو رعایت	کعبه لجوی که بر پیش تو صحبت
خوش تقاضی کنی پیش تقاضایت	عاشق و همجو در عهد دم است کجاست
کوهها هر کی که پیش چشم نهادت	اگر عمر شد که تا بهارم از ترکان

گفته اند هم در در بخندم دور
خوش خندانم بر چشمم بر از روی

گاه پیش در دو که پیش مراد است
دارم اندر سر رضای گفته دیبا برت

را چه جا حفظ اند ز غمت حال است
ای همه کار و خوانی پیشم جا است

بردم دیده با جز رفت نظارت
اشکم احوال طواف حوت می بندد
بسته نام نفس بشم بچو مع و حنی
عاشق نفس اگر قلب دلش بود تار
عاقبت پیران سر خمندی رسد
لا ز روان بخش عیسی زخم بر زخم
من که در کشی بودی تو آه ز تو
روز اولی که ز زلف تو در هم کشتم

دل گرفته خم غیر از اولم غمت
که چه از خون دل دیشم می غم غمت
طایر رسد راه اگر در لبت کاف غمت
مکش عیب که بر نقد روان غمت
هر که در در طلب است او غمت
رازم در دوح خزان بچوبت غمت
که در آن گفت که بر دایم غمت
که بر آن مانی مسلم و از غمت

سر بوند تو تنها ندانم نظارت
گفت بخش بوی بوند تو در خاطر غمت

زور کار است که دوی بنام می است

غم آبی کار است طویل جانی من است

<p>دین بی مرتبه چشم جهان بی است از مردی تو انگ بودی بی است خلق را در زبان سوخت و بجای بی است کیمی که است بسبب عشق و کیمی بی است از آنکه سر که سلطان دل مسکن بی است که میندازد طاعتش هر دینی بی است</p>	<p>دین او بی زاد و به جان بی بی است یا من باش که زب خاک از غیب بی است تا بر عشق تو قیلم سخن گفتی بی است صفت تو خدا ایمن از زنده بی است و در عطر شمشیرش بی عشق و کیمی بی است یاز بی کینه معصوم و جان کیمی بی است</p>
---	--

حافظ از غصه بروز در کوه خونی
که بس ۹۰ بجه کشی خسرو و دشمن بی است

<p>در غنچه امروز دهدت غنچه بی است چون من در آن دیدم هزار بی است هر جا که است بر تو در بی است لیکن ایامه و مهر تو ام عیوب بی است تو س در رایت و نام صلیت بی است ای خجسته در دینت در کوه بی است</p>	<p>دور تو کسی نبرد هزار بی است که ادم بکوی تو چند آن بی است در عشق خانقاه و ۹۰ بی است هر چند دورم از تو که دور تو بی است انجا که کما جهر همه از جهر میند بی است عاشق که نماند بر با کس نظر بی است</p>
--	--

فرد حافظی هم افروخته نیست
هم قصه غیب و صیقل است

یار این شرح دل افروزان است
جان با رخت بگوئند که جان است

حالی فانی براند از دل ای نیست
بهره علمش کرب من دور به جا
دولت صحت آن شمع صحت است
مید به هر کسش از غنی معلوم شد
دو بیت هر شش ماه رخ زهر چینی
لغتم راه از دل میوانم حافظی تو
آهیم آه خوشی می رسید بهی نیست
روح روح که با جان ده به است
باز بر کسند خدا را که بر در است
که دل نازکی او به هر وقت است
در یکی که در کوه یکده است
زیر لب خنده زان لطف ز دل است

روشن لذت بود در نظر نیست
منت شک درت به نظر نیست

آه طوری تو صاحب نظرانند اولی
است فانی از رخ برادر عیب
باید این نیشند دشمن کوی
تا هم در شام از لطف بر جانند
بر کسوی تو به هیچ روز نیست
تجربه در کرده بخورده مدد نیست
بیل خبر از قلم آمدنی است
همه کس گفت و شنیدم هرگز نیست

من ازین طبع شکر بر بر حکم دریا
از جبار است برین آویخته دانی
مصلحت نیست که از زده بردی نقد اند
شیر در باویر عشق تو رواه شود
دو چشمم که بر دهنم خاک است
از چو این مقدم نامت بی است

بهر نزد از سر کوبت و کز من نیست
حق است حق اکنون شکر می است
در نه در جیب زان خویش که نیست
آه ازین ناله که دردی خاطر نیست
ز بر صدمت دو خاک در من نیست
در ز از صدف در انجا از زین است

غیر ازین همه فضا تو خست
در راه رو گشت منری نیست

ساقی امنی عهد مصارک است
در کفتم که درین ملامت خزان
بر لب نینک و خضر ز کوب بر است
شوی همیسی در قدم مقدمت
شکر بیزد که ز تاراج خوان خیز
چشم بدور که زان فوّه خون زار است
حافظ اردت مده کمال است

دانی کو امید که سر او از است
بر کوشی ز عویقان دل دلی میداد
که دم همت که ز بند از ادت
جای غم باو هر آن دل که خجلا است
دلستان و من ز کوه کل درشت است
طالع نامور و صحت ما در ز ادت
در نه طرفان حوادث بر دین است

است که عشق در پیشش زین است
 هر که دلش در خوشی می بود
 سالک نفع عقل و مرتب در پندار
 در سلاخ چشم یک فلان در چون مدال
 فرصت شرط بقدر زنده اندیشانشان
 گرفت در تو کز به حافظ هیچ روی

این جز آنکه جان سپارد چاره نیست
 در کار خیر حاجت هیچ استخاری نیست
 کان نشخو در دلالت همچا غایت
 هر در به جا بر صوره آن به پاره نیست
 چون سحر کعبه بر هر کسی که نگاه نیست
 حیران آن زلم که کم از سحر نیست

حال هر که تو گفته بودیست
 خبر چشم او است

در دستان نه قسم بودیست
 با تو آرد چشم نه بودیست
 در شب بر قسم بودیست
 که سحر که شکستم بودیست
 خاک سحر تو قسم بودیست

طبع خام بی فکرمه فاش
 شب قدر جانی غم زاریست
 ده که در دانه جانی نازک
 دی همنبای چشم در دوزخی
 قدر برای شرف بزرگ تره

چشم بر چشم در عینان
 شکر و ناله کفتم بودیست

از دست زلف منگیت تخلص
برای خوشی از خوشی بپندد برتر خوشی
در طریقت رنجش طاعت با شادی
عشق بازی با تخریب به ابدی دوستی
گرد از خمره و لاله اربابی بود بر
از سخن جنیان ملامتها هم ماری

در رهنموی نهار با خاله زلف
بهرت که امران کز بر که با خوش
بهر که دورت را که بیخ بیخ زلف
را بکشد بود و در خطه زلف
در سن طایفان با جوانی زلف
که میان طایفان سر زلف

عبد صفا لکنی در عظامه زلف
ای لرزادی معنی از کجا زلف

از کجا بود چشم نشسته زلف
با دل و چشم است بکویت
ز منزه که از لب طلفت
حکایت لب زین کلام فراد است
دلم چون که نت بهی بود و دولت
رودر با ده کجا زلفی سنان
گردان می که چشم زلف بود عزیز

بر پنی که در طلفت حال مودت
ز جام جم می لب که بخورم زلف
در کطلوع کند طالع هم همایون است
سنگ طره لب مقام مجنون است
سخنی بگوید کلامت لطیف مودت
که رخ حافظم از جور دور کردت
قمار دیده هر چه بود و صیونت

چو زینت دشت اندرون غمگین

با حصار که در اختیار بیرونست

ز چو زوی طلب از مینکه حافظ
چو مفضل که طلبکار کج غارونست

سخی شناسی نه دگر اخطا پندست
سرم برین و حقیقی زونی اید
در اندرون رخساره دل از ارم بست
ولم ز پرده بردی شد کجا دی کار
بر اطلال جهان هرگز نشانی بود
سخنه دم از جناب که بر سرم بست
چینی که همواره آوده شد ز غول
دازان بر بر مقام عزیز سپیدارند
چو سزای که در پرده میزنه اکل

چو بشو ز نخی اهرام که کهنست
تبارک و تعالی ازین صفتها که در ارم بست
کوس خورشید واد در فغان و غمگینست
بنال مان که ازین پرده کار بر ارم بست
رخ ز در نظر من جیبی خوشی در ارم بست
عقارده شبه دارم تو را کجا ز ارم بست
کرم باره زنده شدی بستن است
که آفتی که نیر همیشه در ارم بست
که رفت عمر در غم انور بکوانست

ندای عشق تریش در اندرون دارم
فغان رسیده حافظ منور بکوانست

دل رویم شود دگر ببلای هر کس
نصف آفت منشی از تو نماند بست

که نشانی از او نیست

که شنید که درین زخم در حاکم
سبح اگر زبان لعلت ندان بیزبان
در غم با بهار سر زکی ز گل و
ست بخت و از خدیجان ملکوت
پس فشار تو با بر کوفت از

که نه در از صحت مدک است
پس عشاق تو شهنشاه است
باز در دل در آن عشق است
بیشتر تو از آن است
سر در کس که باز تو در است

خط این حقه من از کوه
که تشر از خوقه ساوس که است

بدام لطف تو دل بهتاز خوش
کرت ز دست بر آید مراد تو
سخت است شین من که
خود را عتوه ولی با تو کفم آید
بکش عین و حکایت حسن رو
مرو بخانه آباب به صورت

بکش موه که شتر سزای حوسا
بیت باش که خیر کای حوسا
شبان تیره مرادم فخر تو
مکن که آن کل نخورد در از حوسا
که نامش ز بند قبر حوسا
که کج حقیقت در سر از حوسا

سودت خط در شرط عشقاری او
هنوز در سه همه و دنیای حوسا

حال او تو در هر طایفه است
 برغم مرتبه‌ای که در سینه‌اش نشسته
 بینی در کسب آن تو چه کردی
 او بر زلف دلالت تو دست نازند
 بکجا برفت در صورت او از صافی جو
 بصورت او از نظر او که چه جوخت

نسیم سوی تو بسوزد جان که است
 حال چهره تو بخت مرده است
 هر از زلف من هر فریاد در دهان است
 گناه بخت بر تن او دست است
 فلان ذکر نه نشانی غالی است
 همیشه در نظر خاطر مرده است

او کرب و غم در زندگانی
 که سهاست در نشان او جوخت

سینه با باره که چه میامزش
 وقت عزیز است با آن که کنیم
 مست می‌انگیزیم ندانم از پیروی
 بروی آنکه جوهر است با رسد
 در او که مرده بود چه جان رسد
 زانم غم خورد داشت سلامت بود
 نقد دلی که چه مرا صرف باره شد

در ده قبح که موسم نمی‌امزش
 عمری که بچرخد مرا می‌امزش
 در عمر من خجالت که نه که امزش
 در مصیبتی که تو مرا می‌امزش
 آه بوی که در من می‌امزش
 زنده از زنده نیز بدار سلامت
 قلب سیه که از آن در جام است

در آن شب که

در باب بر چند توانی همچو خود دیگر کن نصیحتی حافظ در این باب	می ده که عمر در سر که دای خام رفت لم گفته تا با ده شو قش بیام رفت
--	--

اشته که در میگذره برنت
زانرو که سر او در آوردی برنت

خمنها همه در خوشی و خوشی از وی همه سستی و عورت و غیر رازی که بر غیر تقسیم و تقسیم شرح سخن زلف خم اندر خم جان بار دل چون در خم طسره بیست بر دستم دیده چو زلفم عالم در کعبه کوی تو هر کس که در راه	دان می که در این است محقق جان در نامه همه بی رنگ و بجز دنیا نیست با دست بگویم که او حرم او است گویم تو توان گفت که این قصه در دست خس راه محمود و کف بی با است تا دیده منی بر رخ زیبای تو است از قبله اردر تو در غیبی نمانست
--	---

ای محبین سوز دل حافظ سکن
در شرح برسد که در سوز که است

ما هم این معصه شد از شهر بچشم رفت بردم دیده لطف رخ او در رخ	حال همچون تو چه دانم چه نظر نیست عکس تو دیدم جان بر دم تو نیست
--	---

بچکد شیر نور از آن بچو کش
ای نیت تا به کرم در همه شهر
بهر از نیم بودت پیر در جو هر فرد
مرده دادند در بره کوری خنک

از چه در عشوه کوی هر نوره زنی نیت
ده کرد کار خوبان بخت اهل نیت
در دانی تو برنی شده خوبی بخت نیت
نیت ضرر بگردان که بهارک نیت

کوه از ده فراق بچو حلیت کند
حافظ خسته که در نام تنش نیت

ما از خیال تویم پر دای نیت
او خورشید است برینید که نیت
دفسه کی شد دلم در دره نیت
بیدار شرای دیده که این نیت
مسند در عیان بکند بر تو نیت
حکیم ز رینی تو تو غوغای نیت
سزنت در دشت پناه بخت نیت
در کعبه دماغم سطلیب نیت
حافظم شد از عاشقی در نیت

هم که سر خودم در نیت
هر شتر بخت که در هر نیت
تجرب خیال خط او نقش نیت
زنی سبیل دادم که در نیت
دغیا راهی بنید ز نیت
در نقش سبیل از غم نیت
دست از بر آید جهان نیت
کینی گوشه پر از نیت
بی طرب بخت لازم نیت

<p> کمان خنک و حتی قدم در عهد دست ارکش من که از طوفان روح بگریز بنی تمامه دینی دل گشته بجز ملائمت بجز این من که مرشد عشق زبان مورد بهف در ارکش در است دلا طبع بهر از لطفهاست بصیرت کونی که خود نشیند زاید از شدم ز دست آشنیدی که خود </p>	<p> که کوشم در صبح و در وقت است ز لوح سینه یازنت نفس شد است که بسک از زود بعد هر در است حوالتم بجز ذات کرد در وقت که خواجها تمام جمیده کرده است چه خلاف عشق زدی بر بنا صفت که از روی نمید روی شمع است نمیکه بزم لطفان سوس است </p>
--	---

مرغ حافظه از دلبران خطاطجوی
 کتبه باغ چه بند کوی بی است

<p> با که قصر اهل سخت است نهاد غلام است نامم که زیر جبه خود چو کویت دینی ز جانی من است که ای بنده لفظت به نرسد نشانی آزار کشده عرش میزند هفت </p>	<p> بسیار باده که بنیاد عمر را دست گردشی عالم خلیف چه فرود آید است ز هر چه است کنی بد برد از است نشینی تو نه دینی که خست آباد است نه است که در دینی دایم چه است </p>
---	--

نصیحتی گفت بدو در عهد ار

عظم جهان محو رو بند من میرا زما

رضنا بداده بره در خنجر از کجاست
محو درستی عهد از جهان سست نهاد

که ای صبرت زیر طایقم یاد است

که ای لطفه غم زهر روی یاد است

که ای برفود تو در اختیار من یاد است

که ای بجزره عروسی هر اردو یاد است
سالم عمل بیدل که کار خراب یاد است

صد به سبیری است نغمه رخا

برل خاطر لطف منی خدا داد است

ترتیر از لب لعلش بچند پرست

کوندر نصیحت سبک تکلم به جو

بس که ما فاخته و حور بمانه خوابیم

لغت از خود برود هر که دهانم

عشوه میداد که از نور ارادتی

روی بر بیکر او سیر ندیدم در پرت

بار بر لب است بگردنی ز لبم در پرت

در پیش سوره اخلاص دیدم در پرت

با میدوی از خونش بریدم در پرت

دیدم ابدل که جانم غم خویشم در پرت
در کسندن دهان من بچندم در پرت

چو حاضر ترش نام و فغان کرام

کای درینا جو آتش ز لبم در پرت

در دانه غنیمت در میان انبیا
دینی و دل بر آن قصه می کنند
در بهای بوسه جان قلب
سخن سوز و زاری کار دلان
هر زمانم در دیر می رسد
بچو نقطه در شب چو لیلی

کار و در غنیمت سمان انبیا
انبیا در دست خدای انبیا
میکنند از آستان انبیا
ای سگمانی چه در میان انبیا
زین عریف پیران در میان انبیا
گشته ام کوزان در آستان انبیا

در آستان سگمان چه ای روز و شب
از شب عذای جبران انبیا

سز و کز اهر و بران سدیدان
در چشم من تو بر هم زده خط و صفی
بیانی روی تو روشن چو صحرای
دانی منم تو دوده بکهر آفتاب
چو زبانه بر لبها میان دهنش بر
چو آهی سنگی جان می بسنگد ل
زین مری بجهت کی نشایم

از لکن بر سر جوان عالی چون آفتاب
سواد زلف تو با مگر طلسم دل
ببینی زلف تو اینی دهند داده چراغ
لب چو قند تو بر دانهات مصرع
شی چو سیم و بریز زین کشتی
در صمیم آرا کونیا کتیب صحیح
چو لاله تو دره دل منی نیر سیم طلوع

شده بر سر حافظ ابروی چون دهنی

کشته خاک در در که تو بگوی کج

و که بید نب تو خون تقسیم
مصلح هر نسبت کان و نه مصلح

سواد سوی و بنبره حاصل لطافت
مرا ده لعل لب لب لب لب لب لب
شده ز دیده من بر کن ز روی
لبت که آب جانت قوی بود در
ز جفت زلف کفایت که باقی باقی

بیاخی زور تو بنبره خالی لایع
تا نشه دل من کام از لب لب لب لب
که کشته نشه در میان لب لب لب
و چه خاک ما را از دست تو باغ
نه از خاک که برود بر چشم کج

دعا جان تو در زبان صراط
همیشه تا که جو مصلح با مصلح

دل من در برای در فرخ
شود چون از لبانی نه بر اند
بره من شراب از غودنه
دو تا قائم همچون کمانه
نسیم مشک آتری بخیر کرد

بود کشته همچون نور فرخ
دگر بلند تدبیر فرخ
پاد از کسی جادوی فرخ
زخم پرسته چون لود فرخ
شیم زلف عنبروی فرخ

کهنه در لغتی

چو بنده در نقش همگی است	که بر سر در آید در روی لوح
سایه کس نیست از او در	چو به سایه هم زانو فرسوخ
اگر سید دل هر کس بی غیت	چو سید دل می شود فرسوخ

علامه طاهر است
چو حافظ جانم و نه دروغ

بیا خون طراوت در کاس صبر	با عجب است به رخ حال پر زلال
طایفه را ز جمال شکر درون کوه	تا آتش سید فنا نقش اول طبرک
قره العینی من از شیوه دل دینی	که بسی آسان شد کار مرا مشرک
سربانی از من اضافه خوار	که امید کردم همه این محمل
اوی خاک و نم خشم مرا غار	حج ضرور طایفه از این لشکر
ده فراد که در چشم خود ان	در آنگاه که طایفه از این نزل کوه

رزق است هریخ دفت شد طایفه
چشم بازی ایام مرا غافل کوه

دیدی ای دل که غم عشق در کاس صبر	چون چند دلبه با بر دماغ در طبرک
ده از آن زکی باد که بر با بر	ده از آن مست که بر دماغ در طبرک

انگش از استغنی نیز به هر
برتی از نزل لیس بر خسته کو
س قیام بریم که نگاهارده عیب
انگش بر نفس زوانی دایره بینا

طبع پشیمانی نه دردی نام کوه
رو به باغی نخبون دلگشا
غیب معلوم که در پرده اکران
کس نوزت که در کوه بی بر لاج

فکرشکی استیغم در دل حافظان
یا در بریه بر بندم با ارج کوه

س لاهول طلب عام از مایه
کو هر بر او هدف از کمان گردان
منظور تر بر نفسان بودم کوه
پیدا در راه احوال خدا بود کوه
و بدش غم خند از صبح کوه
گفتم اینی عام جهانی بی توبه و حکم
این نه شنبه سوختی که میگردان کوه
گفت آن بار که ز کشت و در کوه
فیتی روح انگی باز بر بند کوه

او چه خود در دست ز کمان میگرد
قلب از کم نه کمان لب در با میگرد
کو بناید نظر عمل معنی میگرد
او بنید بر نوبی از دور خدا میگرد
وزدان آهسته صد کوزه تا میگرد
گفت از روز که کعبه دنیا میگرد
س مری پیشی عهده دید بر دنیا میگرد
جویش اینی که از راه موی میگرد
و میوان هم بکشند آنچه مری میگرد

گفتی شکی استیغم

کفشی سله زلفی از پندت کف حفظ طم از دل سید سله

بر جام جم اند نظر تو اند که
دخاک سیده کمر بر تو اند که

برین ترانه غم از دل بر تو اند که
که خد متش جویم سو تو اند که
مگر این عهد کف فاک در تو اند که
که سو دانه از این سو تو اند که
کی بوی طایقت که ز تو اند که
عبار رهنش نظر تو اند که
نصیبی بخشش اهر نظر تو اند که
طبع عار که کار و کمر تو اند که
چو شمع خنده فانی اول از تو اند که

مباشی با هر طرب که از زبان سپهر
مگر بر او تو اند نقاب سخن بد
که اند در دنیا نه طرفه کفشت
نور مرعوشش پیش نه قدمی
تو از زوای طبعش سپهری بر وفا
جال با بر نوارد نقاب برده دانه
یا که چاره دوق حضور نظر امسار
دی تو آلب مشوق و جام مرداری
و کلا ز زره همت که اگر بر دانه

مگر این نصیبش از پندت
ن به طایقت که ز تو اند که

دست در منطقه آن زلف همه نامور که
کشته از عهد تو را در صبا توان کرد

آنچه سعادت من اندر طلبت بنمای
 در این صفت بعد سخن اول افتاد
 عارضش بقبل ما فک شکر افکند
 سرود بلائی بر منم که در ایام
 نظرا یک توان در رخ جانان
 مشغول عشق تو در جود حق است
 غیرم گشت که بجز جلالی بسکن
 من جلوم که ترانها که طبع لطف

این قدر است که نفس قصاص تو ان
 بفسوس که کند خشم را از تو ان
 نسبت صحت به پسر و پادشاه
 چه محمد خانه جانرا که صفت تو ان
 که در این نظر منظر صفات تو ان
 حل بی گناه بر بی فکر خفا تو ان
 روز شب عریبه باغی خدا تو ان
 با کجاست که در همه دنیا تو ان

بحر ابرو تو جواب دل عاقبت
 طاعت غیر تو در نه است من کرد

یا که رنگ ملک خان زده عار
 تو آب زده و صبح قبول این
 مقام اصحاب ما که نه فردا است
 بهار زده چون قدر صبح بر عمل
 نادر خندان ابرو ان جواب

مهلا عیبه بود در صبح ان
 که خاک میبکده عشق زار ان
 خداش خرد داد انرا بی عارض
 یاد کودکی بود کنی بخار
 که کند که خون صبر طهارت

روی بطلانی از بده منت دار
که کار دیده اگر بصارت که

صدیق عشق از حفظ شتر زار و خط
او که هم منت بسیار در عارت که

بک روشی معارف چهارت کرد همی کس غورین خود نهانی کرد خوش ناز و نیار که که در بود لام خواهد که کجاست می نازد ولم ز طله نفسی کان غمزه آید اگر نام جماعت طلب کند نمود	عاشق بصیر که بینی نه از ازارت کرد اهلال عینه بود در قبح کشت کرد باب دیده و سخن جگر چهارت کرد خون ز ضرر ز خرد را اقصا کرد جسد دیده ندانم که ای کجاست کرد خبر بریده که حافظی چهارت کرد
---	---

دل می بود در رخ از من نهانی کرد
خوارا با که ای بینی توان کرد

شب نهانم در قصد جان بود چرا چون لاله خوئی طلبی باشم که اولی که با ای درد جانسوز جان سانی کوی منم چشمم که برنی	خانش لطفنا میگردان کرد چو با، نرگسم او بر گردان کرد طبعیم قصد جان توان کرد چرا ای کوی در و بطقتان کرد
--	--

صبا که باره دارد و وقت
سازن هرمان چون توان گفت

که در دینا تم قصد جان کرد
که بار ما چینی گفت چنان کرد

عدو جان حافظان نزار
که از چشم ان ابرو کان کرد

چو باد غم سسر کرد رخسار
بدرزه با مشتوق غم سکه زد
هر اب رو کرد اندر چشم روشنی
چو شمع صدم شد زهر دور دنیا
با چشم تو خوسلا فرود خجلم
صبا که گشت ای جان خون فرود کرد

نفس بیو خوشی من کجا خجلم کرد
بطالم بس در آمد ز کار خجلم کرد
تا خاک ره ان کار خجلم کرد
که شعر در سر ان کار و با خجلم کرد
با عهد تمام استوار خجلم کرد
غدا از لبت کبریا خجلم کرد

نغان در حق بخند مضای
طای زهر روشی کز خجلم کرد

در لسان و ضرر از تو استوری کرد
امد از پرده محبتی از غمش ای کرد
بارفت کرد در حقه لغزشی کرد

شد سوخت و کار استوری کرد
تا بگوید کز غفان تو بجز امری کرد
و ضرر است چینی که همه استوری کرد

مؤلفان ۱۰۲۰

نزد کمانه بره دل که در کوه عشق
نه هفتاد که در عشق صدایش نهد
غنچه گلشنی و دلم ز شبنم نهد

پوسته ز زود چاره محموری کرد
انچه با خرقه صورت زان کور کرد
بر غنچه سخنان طرب از رنگ گل کور کرد

حافظ اصفهانی که از دست همه را کور کرد

عرقی بال دل و دوی ز در کور کرد

سحر بید کجاست چه خبر کرد
از آن زنت رخم خون ز دل او جگر کرد
عندم همت آن ز نسیم
خوشش از آن نسیم صحرای
من از بیگانه های هر کس نام
کر از سلطان طبع کرد چهل دود
نقاب گل کشیده زلف بند
بهر کوه بید عاشقی در افغان

که عشق ز دور کلید چه خبر کرد
درین خلش شبانم بید کرد
که کار خضر بر روی اریا کرد
که در دشت شبانم ز اودا کرد
که با من هر کوهان آشنا کرد
در از زود لبر و فاجعه چه خبر کرد
که به بند قبی غنچه را کرد
ششم در میان با دو هب کرد

بیت بر بوی مرغوبان

که حافظ تو را از زهد دریا کرد

صوفی نهاده دام در گنجینه باز کرد
 بازی در هر بسندش میبندد و گدازه
 ساج پیا کوش هر نفس بگفتن
 این مطرب در کجاست که در آن کجا
 روی دل بیایم ما به بنام خدا در دم
 صفت کنی که هر که گفت از صفت
 فرزند اینها حقیقت شود بدید
 روی لب خوش خرام کی بود در دست

بیضا ملک، ملک حصه باز کرد
 زیرا که عرفی شنبده، کارزار کرد
 دیگر بگدازه لودانی باز کرد
 اینک باز کشتب براه جی باز کرد
 از آنچه استنی کوه و دست در کار کرد
 عشقش بر روی دل در مغز فرار کرد
 نرمنده راه روی که عجب روی کرد
 خزه مشوره که بره بیا به باز کرد

حافظا مکن غلامت زندان که در دل
 ما موهود زنده بیا به باز کرد

یاد دادم زمانه دست سوزان کرد
 آن جهان بخت که میزند در دم خیز کرد
 کاندیزی جامه خوبان تو هم که گفت
 دل بامید صدان که مگر در زرد کرد
 سیه باز از غنی بفریاد کرد

بر دایمی دل خمید به پیش کرد
 بند پر ندانم ز چه از داد کرد
 رهنمونیم با علی داد مگر کرد
 نمانده در بی راه که فریاد کرد
 ایشان در دستش طره نشن کرد

شیخ ازین...

شاید از یک صبا از تو با نرود
جلگ من که حسنی کند نفس بر او
مطربا پرده گردان زنی هم حرف

ز آنکه حال کس از من حرکت بد نرود
هر که در آرزوی خوش خداداد شود
که بر من سلام بشد روزهای دگرود

خون سعادت بود و خط
که نشندان هم دگر نرود

رو بر آئینش نهادم بر من نرود
سبیل ریش ز روش کنی بر نرود
بیت آن حجلان دلا در نگاه
بهر در رخ دوشی بخت از نرود
بجو استم که بر شانی از قدم جوش
جانم که سنگدل است نرود

صد لطف چشم از من و بقیظ نرود
در سبک خاره قطره بگل نرود
مرا تر آه گوشه نشین خند نرود
و آن شرح دیده بی که در کج نرود
لوحه کلام با چشم کج نرود
کو پیش زخم شع و قاف از نرود

کلمه ای ز بریده حافظ در کج
بکسی گفت از تو تا من نرود

دلبر رفت دلشده کار خیر نرود
بخت منی طایر مرده و کدر نرود

انده شتر زان دیده دانه نرود
با او بنده منم طایف کج نرود

لقم مگر ببردش مهرمان کنم
شوخی کنی که مرغ دل پیوزد
هر کس که دیده لای تو بود چشم
من پستاد کنش من فدای چشم

در سنگ خاره قطره باران بر سر
سودای دایم می شکر در سر بر سر
کاری که کرد دیده ما به چه کرد
دوخته که ز با چه نسیم کو کرد

حکایتی از بیره عاقل در ایام
با کس گفت روز تو از کس بر تو کرد

مرا بر من عشق از آن فصول عیب
حال بر حجت بر پی نقص کنه
چنان ز خزه اسلام خمره سینه
کلیه کج سعادت قبول از دست
شبان دای ایمن کهر رسد براد
از عطر جوهر است آن زان برادر

که اختر افق بر اسرار علم غیب
در هر که به هند افتد نظر عیب کند
و حجت از صبا هر که هست کند
مباد اندام درین کشته نشد و دست
در چند سال بکنند غیب کند
که فاک میله و عیب حیرت کند

رزیده خون بکانه زلف زلف
چو اودق زمان شب نشین کند

ان کسب نازی کرم با منی فدای کنی

بصاحب کاری چون کسب کرم کوی کنی

اول سال ساز

<p>اول بمانت می کرد و دل خنای می و لبر که دل فرسود از ز کام در گمراهی گفتا که غمش ده ام زان طره غم پشمه بویش شد خوراکش تشنه تیغ بس که ای غم ز غم بگریه بر چرخ زان طره بوی غم سلامت اگر ندم چشم بر زلف او قاطعین است</p>	<p>دانه میک سار می با من و دانی نو مید توان بود از دشت و دلداری گفتا منش فرسودم با تو طاری در سینه ز زلف تو زلف من سلطان کی عیش زمان زنده در از بند و زنجیرش چه بزم هر که کانی طره بزم او پس بگر کند</p>
---	--

شد لنگر غم سپهر در کج خواب
 تا خردنی غم بعد باشد که دلای کند

<p>دلا بوز که سوز تو کار کند عتاب بر پر کرده عاشقانه زلفک آنکه ترش جواب برود طبع عشق میست عشق کج تو باده ای بخور از کار و خورند ز کج حقه طرم بگو که بده ای</p>	<p>نیاریم شیبی وقع همد بده که یک کشته غم در همد جا کند هر آنکه خدمت جام جهان کند چه در در تو نه بند که در کند که درم اگر کینه در خدای کند بو قاتل صبح بیدای کند</p>
---	--

بسوختن قطره بوی زلف بر آرز
کمر دلاوت این دولتش خدا بکند

طایر حوت افروز ز ندرای بکند
یار بر زارید و دهل قرای بکند

دوره دستند در دگر که چه نماند
صحنش کفتم بکنند لعلش چاره من
کسی بنماید برادر دم زدن از قصه
داره ام بیز لفظ ز دست لای بر دار
نزد خست بخت بی بود که طایر
کو کوی که بزوم طایر شخرد
یادنا، ضر و صد و تارک قیب

بجز ز خون و تیر تشاری بکند
کف غیب نداد که آری بکند
مکش با دبه کوشن که آری بکند
بخوانه که کشن نفسی بشاری بکند
مرد را ز جوشن بر دین آید و با بکند
جوعه در کشد و دفع خمار بکند
بازی آج زنی یک هم بهار بکند

حافظ کو زار از در ادم زوی
کند از سرست از گوشه کنای بکند

حکایت کشف تو روزی انبیا بکند
تا عهد نزل سلی که سلامت بکند
استیانی نمی که بی کج هزار بکند

ببر در جود عهد بنده که از آرد بکند
چشود که بکند مردان با ن بکند
کرم از بی حور لطف آبا بکند

دست از اول منزل

یارت از دل آن خسرو شنی انداز
شده را بر بجز از طاعت خدا
حال عجزه عیسی ازین دم بود
گوهر یک تو از حد حجت مستوفی

که بر حجت گذر از سر فرمود کند
قدریک عت عمر را درود کند
آه که نیند حکمانه هم نمید کند
فروزش با چه حسن ضرر داد کند

ره نبردیم بخواهیم ازین زار
خون از زوره که حافظ زه نواز

رو چنان می چو امیل چو نمیند
وی کله نظرش کردم و از زوری
تادی از نه کوه می رفت بکن ایضا
پیش ما بی برونی لا همی کم د
بهر عکله و امنست ایام ازین
چون ز نسیم طبعش لغت نمیند
دل بیدر رود و اهدم جان شو
سخت نسیم بان مرز هم درید
دیت جزئی نجانلی اب نام دینی

هدم کلر مستوفی با کس سلبه
گفت که این سیه و کج کوی نمیند
زان خود در از سحر غم دلی نمیند
کوشش کشیده است از آن کوی نمیند
که از زده خاک داشت خشی نمیند
ده که در دم چه یاد آن عهد کس نمیند
جان بهوار کوی او خدمت نمیند
کیت که نمی چه جام می عهد دین نمیند
باید در کشت مرز عدل نمیند

گشته غمزه و شده حافظ بنشیند
شع بر است هرگز در دروغی بنشیند

کرمی زدی حاجت زندان زلا کند
ایزد کند بر بخشد و دفع بد کند

ساعتی بجام عدلی بره باره کند
حقا که زنی سخنی برسد نمروده اند
کوارچ نیست ایوه که در است
در کارخانه نزاره عقیده و قهلی است
مهر برب بر زنده که کرم مهر بود
نه سو که در دستش و عدلی غایب است
عذرت نیاورد که جهان بر بد کند
کرامت که عهد امانت و دان کند
نسبت نکر غیر که اینها خدا کند
ختم صغف رای حضور چه بر کند
و انکه زانی از آن سر اچھا کند
در صبر صبر است می صبر در کند

جان زلف در سر و حافظ زلف
عین دمی کاست که اجای کند

در عطفان کنی صوره در جواب در بنشیند
مستحق دارم ز دانشمند مجلس بر بی
کوسه و در عهد از به روز را دوری
بارب کنی سخنمان را بر هر سخن
چو بخت میرزده انکار در بنشیند
توبه فرمایان چو آنکه توبه کمر بنشیند
کنی هر عقیده و دل در کار را در بنشیند
کنی همه زار علمم ز کس در بنشیند

مجلس در مقام

نده بر خرابتم که در دین او
ای که ای غافله بر چه که در دین معانی
حسب این که چند الم که می بینند
خانه خله و لا آتزل جان تو
در بی زشتی ای ملکس کو

کنج از ازین نیا ز خاک بر میسند
میدند لایه و دلها را ترا میسند
زیره دیگر خوشی از غیب بر میسند
کسی بر ساسا، کانی اولی و صابر در میسند
کانه را ای طلیف از هم میسند

صیحه از عزمی می آید و در غصه گفت
که سون ای که در شهر غافل از میسند

دان که چنگ بود و چو تو میسند
موس عشق در دین عشق میسند
چو قلب تیره هیچ نشد صابر میسند
کو میزند از عشق که میسند
ه از درون در شده کوز میسند
صد ملک دل بیغم لفظ میسند
تو که کعبه چو بد نهادند و دل میسند
ع الجده اعما و مینی بر نبات در

پنهان خورید با ده که تو میسند
عجب جوان در کوز نشی بر میسند
باطنی درین خیال که کس میسند
مشکل حکایت که تو میسند
آخو درون پرده چه تو میسند
خوبی درین مساله تو میسند
قومی دیگر حواله بقدر میسند
کینی کارخانه هست که تو میسند

مخوردند و حافظ نفسی و قوت
 چون یک بنظر آمدند در میبندند



لغتم کیم دوان دلست کاسران کنند
 لغتا یک چشم هر چه تو دانی چنان کنند

لغتم چراغ مهر طلب میگردیب
 لغتا در بی عالم کمر زان کنند

لغتم غلط و لغتم

لغتم بقطه اینست که بر در راه
لغتم ضم پرست مژده صمد نشی
لغتم بر ای سبکه هم میزد ز دل
لغتم ز لعل زوش لبی بر راه پر کرد
لغتم که خواهر که بر حمله میزد

لغت از حجابم البته دان کنند
لغت کوی عشق همین همان کنند
لغت خوش لبش که در دهان کنند
لغت بر بسته دستکشش خوان کنند
لغت از زبان که در شتر زده خوان کنند

لغتم دعا هر کس که زود در جهان
لغت در ای سبکه هم میزد ز دل

از آن دکان که لایق نظر گیند
در دم ز غم بر زلفیان ندی
مستوق چون لغت ز رخ گیند
چون حسن لغت ز نور زلفیان
پا سوزش با شش که در دم زلفیان
حاله درون پرده لب خسته میزد
که لب ازین صفت با لایق میزد
می خورد که صد گناه از این بار میزد

ای کوه که گزیده چشم گیند
باشد که از غم غمیش گیند
هر کس چنان تبصیر چو گیند
ان بر که کار خود لغت را گیند
در نظر ما مدینه گیند
از زبان که پرده بر افند گیند
صاحب مدنی که حجاب لبش گیند
بر هر کس لبی که بر روی بر گیند

بر این که از دیر سوخته
بگذر بوی میگرد آذوقه چمنور
پنهان زها شدن بخود جوان

برسم از اداری غمخواری بجا کنند
ایات نحو زبهر وصف ما کنند
غیر نهان برای رضا فرود کنند

حفظ صرام و صبر سرگشته
شان کم انگشت بجا کنند

نقد آرزو ای که عیار کمر
مصلحت دید من است آرزو
حوش کمرشده و بجان آرزو
ذات بادی بر سر آرزو
بارب این کج که آرزو دیدم
رقعی بر شتر آرزو که آرزو

همه صومعه داران با کار کمر
بگذر ازند و سر زلفهای کمر
کمر خفتن بگذر ازند و سر زلفهای کمر
که درین خیل حکما رسواری کمر
که بتر غزه هر خط سنگاری کمر
خامه در قعی که دران است نگاری کمر

حفظ انبانی را در غم شکست
زین بیانی که بر توانی به که نگاری

هر که شد غم دل را در غم با غم
دگر کار برده بودی شد این غم

در اعظم دینی کار نه نسبت دینی
شکر از دگر ز برده نه از غم

همینان است

<p> مهر فغان دستدار کردی همه حس مختب شیخ شرفش خود از پاد برمی لعل طربان دست بوردن بزم جز دل نمی که از لب باید عانی گشت بهار که چون ختم تو کرد از صدای سخن عشق ندیدم خنجر در شتم دل تو عهد عیب را می کشند بر جلال و جنان مهر تو صیقلی </p>	<p> دلی با بود که در خانه خمار بماند قصه مات که در هر سر زار بماند اب حسرت شد در چشم نگه بماند عاودان کسی نشند ام که در کار بماند شیره او شد نش حاصل و در کار یاد کاری که دوری کند دور بماند خفته رسی می در طرب شد در ناز بماند که صد شش مهر باورد در دود بماند </p>
--	---

تیمانت که نفس دل حافظ زاری
شده که باز آمد و حاتم کفری

<p> رسیده نژده که ایام غم خنجر من از لب در نظر رضا ک چو پرده دار شمشیر نماند چو با شمشیر کفایت نفس نماند کرد و مجلس چشند لقمه اندر </p>	<p> جنان نماند و جنبی نماند رقیب تر جنبی محرم نماند کس معقیم محرم محرم نماند چو بر صحنه نرسی رقص نماند که حاتم داده با در که محرم نماند </p>
--	--

غمی شیری شمع و مهر رود
ترا نگر اول درویش خود بنده
برین رواق ز بر چه نوشته باز

که این نامه اصحدم بخلام مانده
که خوش ز دل و کج دوزم بخلام مانده
که هر کس بخواند زهر کرم بخلام مانده

ز عهد بنه جان طبع هر حفظ
که نقش جبروت نامش کلام

در نظاری، پیران صبرند
ی تلدن نقطه کار و جوهره
جوهه کار رخ او دید می
عهد با لب نرین دهنش
مفصل نیم دهر اری مطرب
و مهر خورشید شب بره
لاف عشق قلمه از زهر لاف
ملم چشم سیاه تو با نوز کار
مگر بر سکه از دواج رود قوی
مرا شونده که از اینها مصلحتی

من چشم نه نمودم دگر تان
عشق دلند که برین دایره
ماه جو ریشیه همی دایره
ماه بنده دانی قوم خداوند
راه اگر حودت پشیمان
که درین دینه صاحب نظران
عشق با زبان چینی
دور نه مستور ز دست
عقل و جان زهر مستی
عهد ازین آینه صوفی برآیند

نام از این ملام

راه از نو حفظ نموده و دیگر نزد لراقوم که توای بخینند

علامت زکریا صبر دارند
چون با ده لکر تو هم نشینند

که در دنیا بی رنج و آسودند که از کف اول زلف چه سود دارند که مستحق تو هست نماه کار دارند که عند لب تو از هر طرف بر دارند پایه میرودم هر مان کور دارند مردان همه کانی سب کار دارند	ترا صبا و سر از این به پیش بخار ز زلف تو آسوی که کجی بکار که از کجی چه صبا ز غصه زار دارند صفت است بهت ای خدا شای ز من بران کله عارض غل بر دارند تو دستگیر شوی ز هر چه بر دارند سایه بیکه و چهره از غول دارند
---	---

صلاح حفظ از ان لفظ میرا میباید
که بسفان کنند تو رسفان دارند

فوز ان طلبت است بی حیا م دارند بده از حاتم تحس صفت نام دارند ان شت قدر که این تازه بر نام دارند	دوستی وقت کج از غصه کج دارند چون از شمشیر بر تو داتم کردند چه مبارک که کوه چو زخمه سب دارند
---	---

قد ازین روی می دانند روی
من در کام رو گشتم و خوشند
تاق از روی من مرده ای خرد
دی هم نشند و شکر از نسیم من

که در ایضا از جلوه دام دارد
مستی قیوم دلشها بر کام دارد
که برین جور چو صبر نام دارد
از صبر است از اشخ بنام دارد

همت حافظ و انصاف کی صبر از
که از بند عجم کام می تم دادند

تراب پیشی است چو شوی دو دام
من از چه نام مست از نام
چو تیر برون در دست سحر ای
ببینی حقیر که این عشق را کی
بپوش باشی که انجام باد پیش
منی که گوید دلبر رسد به
عندم همت دردی کشن خرد
قدم منه کز ابات جز بترط ای
خفت عشق بندت است همی

که ز زبان جهان را میند
هر دار بشکر که از این شهر به گنبد
بیا برده که این سالکان به مرده
نشان به کمر و خسر و ناله گنبد
هزار غمی طاعت منم جو گنبد
چو بندگان بجز بند چاکر گنبد
نه این مرده که از زق
که سکنان درش چو بنام گنبد
که سکنان راه دون است گنبد

فاتیما نامی

<p> حسی و بیم که ملک در بیجا ساکنی غم بر عفاف حکمت اسکان بارگات متوالت کند حجت مضاد و دولت همه عذر شکر از که میان من در هیچ آتش آن نیست که بر شعله آید </p>	<p> حل اوم بر تشنه ویر سجان رودند بسی لک تشنه، ده هست نه زنده فرجه فال بنام من در اوله رودند حوی نهد نه حقیقت او ف نه زنده صوفیان رقص تان ساعه نلوم زنده دلش است بر غرض بر ادم زنده </p>
--	---

کس حافظ است در از رخ نهد لقب
 تا سر زلف سخن تا بقلم نه زنده

<p> حسی و بیم که ملک در بیجا ساکنی غم بر عفاف حکمت اسکان بارگات متوالت کند حجت مضاد و دولت همه عذر شکر از که میان من در هیچ آتش آن نیست که بر شعله آید </p>	<p> حرمی که که در دستم تو معانی چند هم مگر میش نهد لطف نمانی چند فرجه غمش نهد از زلفی چند بولسه چند بر ابرو نشانی چند غمراست کند صحبت نهی چند نفعی حکمت من از بد دل عانی چند خشم انعام از غم زلفانی چند </p>
--	--

پیرینی به جو خوشی نشسته روی کتبی

که سو حال دل سوخته به جانی صبر

حافظ از توفیق رخ مهر فرد تو بویست
کامکاران نظر زین نور انکار چینه

سمن بوی غبار غم چو نشسته
بمواک جهاد لها چو بر بندند زنده
عمر نفسی ها چو بنشینند رخ بر بند
ترنگ کشته غیر از ابرو در مانند
رخشتم گل مانی چو مخمندی بر بند
دوای درد عاشقی را که کاهل بند
چو منصور از مردان بی بردارند زنده

بر رویان فرد از دل بر بند
زلف غم زین جانها چو یک بند
نهال توفیق در خاطر چو بر بند
رخ مهر از رخ حیران کمر دهند از بند
زردیم لاری نهان چو می بندند
ز نظر آن که در تیر در مانند
که ای در و در که در بندند زنده

دری حضرت به شستاقان نیاز زنده
روی در نگاه حافظ را چو میرانند میرا

بود آینه که در میگرد آتش بند
اگر کار به دل زاهد چو بنشیند
بصافی دل زنده آن صبور را که

کره در خاطر فرد بسته به کشت بند
ولی قوی دار که از بند کشت بند
بس در بسته بمشغ و کشت بند

نه آینه زنده

نه توت و تر را بنویسد
لکس و خنک برید روک می
در نیجا نرسند و اینکند

تا در فانی همه سخن از توت بنویسد
تا همه معجزان زلفه با یک بند
که در خانه تر و در و اینکند

حافظای قره کواری بر بی ادبی
را چه زنا روز زرش بخاکش بند

ارسته آخنده اوده بر صفت قد
طوبه ز فاست آینه او که دم ز بند
خجلا هر که بر کف دست از دیده او
مرا طره بنیان و کوه طغنه بر نه
را شش حال می آگاه که کوه
بزار شوق درم شدن سر و در کاش
خانه که باره بشکر خنده دم زند

مشت قدم در از خرد ام کبند
زنی قبیله که دم که نمی بکند
دل در دق صحت لادگان بند
با نسیم معتقد سر او بکند
از او دل منت که فدا کند
آجانی دل بر آتش روزی بکند
ای بسته گیتی او خوار او بکند

حافظ چو ترک عجزه خوبان بنویسد
دان کیست تو بخارزم و بکند

هر از کوه خا و در مجموع و با زارستی قرار

سادت مردم او گشت در اول سخن

حرم خوشی از او که بی بلا بر آرد
 و آن ملک ز نیشش بزرگ است
 لب لعل و خطا مکنی چون ز بوی
 بخاری سزای منم ضعیفان
 جو بروی زین نیست و آنکه تخت
 بلا کرد آن جان و منی و هر مستعد
 صبا از خوشی ترس از بزرگان تو آید

که آن آستان و سپهر جان تو آید
 که نقش خاتم گلش جهان از بوی آرد
 بنازم و بگره کلا و حسن آن آرد
 که صد مجلس عشرت که ای زین آرد
 که دوران تو اینهاست از بوی آرد
 که چند خبر از آن غم زین آرد
 که صد عیش و کبیر و غلام کین آرد

و کز بوی نه خواهر چو صفا عانی
 بگویشش که سلطان که اما آید

که که صحن خطیارد در نظر آرد
 چو قصه بر سر فرمانی او بر آید
 نسبی و بهر تو چون شمع است آرد
 بی روی تو دست که بر آید
 ز زهد خشت ملام که آید
 زبانه و حجت که آید

محقق است که او را مهر بر آرد
 نهاده ایم مگر او شمع بر آرد
 که از بیخ تو هر دم تر آرد
 چو آستانه برین در آید
 که بوی او به سلام و باغ تر آرد
 و می رود کوه عطر بر آرد

که کلاه نقوش

کے کہ از در تقوی تم مودتند
بجز میگذر انکسین بر سفر دارد

دل سگتہ حافظ کجانی حلال بود
جو لاله دماغ اهرامه کبر بر طرد دارد

از سر کشته نخ میگذر از چوین	باز بار شد کانی زو عنایه دارد
ماه سوزشیه غایش ز پس ز بلف	چیر تو آن کرد که عیبت ز بلف دارد
چشم من آرد بر گوشه روان	اقابیت که در پیش کسی به دارد
غمره نوح تو خونم بکجا نیز زد	تا هر بود ترا آرزو بر آن دارد
اب حیوان امر نیست تو در دست	فرهشی بود که خون تو کجا بودا دارد
چشم محمود دارد ز دم قصه بگر	روشنست این که خبر بره کرا پا دارد
جان بیدم امین از وی آید	از کس نیست مگر سید کبریا دارد

کے گند که ز دل خسته حافظ نظر
چشم منشی که به آتش آید دارد

سپهر ان نیست که کوبید و میگذرد	بند طلعت او باش که آن دارد
شده سحر از تو به طلعت و	خوب است و لطافت که فلک دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان
 کوی خوبه که بر دازد که خوبید
 دل تشنه شد سخنم تو قوتی
 خم بودم تو در صفت ترا انداز
 در سلاستی شد کسی سستی
 خوات نشانی ز خرافات
 مرکب زینک شود در چشم تو آرد

که با مید تو خوشی آب روان دارد
 نه کوارت که در دست عنده دارد
 لاری ای سخن عشق نشانه دارد
 بستند از دست هر کسی که دارد
 هر که بر حسب فهم گمانه دارد
 هر سخنی صفت هر نکته مطاب دارد
 هر که در ساله خواند دارد

موعی که قوه نکته کی خط خودی
 طبع با خیز زبان و بیان دارد

مظهر عشق شب ز نوای دارد
 عالم از آن عشق مبار خالی
 پر در روی کسی که در روز
 محنت دارد لم کنی غم پرست
 از عدالت نبود هر که در حال
 از کس خوبی نبودم بطیان بخند

نفس هر نغمه نرود آه می دارد
 در خوشی اینک فرخ خوش صد دارد
 خوشی عطا خوشی خفا خوشی خندان دارد
 آه و خواهه گوشه نرود آه دارد
 پاره پاره ای که بهر که دارد
 در عشق است و فکر کوزد دل دارد

نم از آنکه خندان

منم که عمره میاورند بر سر عقیقه
نم لطف این است از یکباره از دنیا

هر چند در هر کس هزاره دارد
شوی ز در کس خوار که نهان دارد

خسر و حافظ در گاه نشینی فایده
دور زبان تو مشرد و عیان دارد

هر اندک صفت او هر وفا نمیدارد
صدیق خشنی تو هم مگر کجاست
ولا معاش خشنی کنی کجاست مگر
کجاست هر کس که مستحق کجاست
همه در این کمال اول است
چو گفتش اول منی نگاه دارد
سوز ز اول و جانم فدای میجو

مندیش در این حال از زبلا نمیدارد
که کشتن سخن نشانی نمیدارد
خز شده است بر دست او نمیدارد
لقاب دار بر رشته او نمیدارد
زده لطف بر کوشش او نمیدارد
ز دست بنده چه ضرر خود نمیدارد
که حتی صحبت کرده او نمیدارد

عقیده که کلمات کجاست حافظ
بیاد کار نسیم هب نمیدارد

دل با دور رویت ز چمن خزان
سرا زو بناید بکمان ابرو کس

که چه کرد با سر نندرت چه کلامی دارد
که در وقت نوشته کردی ز جهان فریاد

بعضی است که در دم نه در دست
بچشم خرامد بجز بخت طرد
شب تیره چون بر ارم بر سجده
سوی شمع صبحگاه کردار نیم بر آید

و بسیار کم بهایی که جوهر و ما دارد
بندم است ه ماهه در کف لایع دارد
که از شمع رویش بر هم چو آید دارد
که بر جوهریم و از استه از آید دارد

سرورس عشق دارد دل از منده خطا
که از خاطر کانت نه هوارس آید دارد

بسیار با این دارد
بسیار با این دارد
چو عاشق تپشدم کفتم که بر دم که بر دم
رخسختی است به بود که بر دم که بر دم
بغی با غم رخسار حال این
چو در رویت بخندد خطی
صدور او در لبان از او ای شمع
بغراق راهی بند خضار از او
ز سر و قد و دلش کنی چو در چشم

بهدر عارضش خطر سخن از اعوان دارد
صحت و دانش نه که سخن صاد و دارد
نه ز شمع که این دریا صومع و خفت
کینی از کوشه که دست در تر اندر جان دارد
که در خنده و خیره در او نه در آید دارد
که بر خطرا عمارت در غایت که در جان دارد
که می بود که سر خود را است بر کمر آن دارد
که از غنایست در با فیروزه است از آن دارد
برین کوه غم است از آن سخن دارد

الاصحابی

ز خوف هم ایمن کنی اگر میسر آید
در خشم بر دندانتان خندانان را

چه عذر بگویی خود لایم که آن عیار از لایم
شکر گشت حافظ را و شکر در آن عیار

~~بسیار است که در این کتاب مذکور است~~

در دانه ای می ماست و در دانه ای می
ارسان برین فرد گشتن آه که گران
به دولت از کانه نوعی صفتی ندارد
نشسته که چند بر آن صحتی ندارد
مست و در حق او کسی که ندارد
با عجب بار تو به با ز زنهان ندارد

هر شبی درین راه صید کوی نیست
که نزل فریخت توان ز دست
زوقی چنین ندارد به دوست
چند غمیده قامت بیادست
دیل طای زهر از عجب بی نوز
احوالی که فارغی کلام دارد

کس در جهان ندارد زنده چون
زیرا که چون دشت هر کس در جهان

بیشتر از تو که بی ندارد
خوشتر از تو که بی ندارد

روستی طاعت ز راه ندارد
که نشسته در دست تو ایام

خجسته رخ تو در دل من
شوقی ز کس جز کس نیستی
دیدم در آن چشم دل بیده که بود
رطل کرم ده در سر بر آفت
خون خورده اش تیره که بود
بگرد استی چون طر توی
نه من تنها گشتم نظر از

آنکه دانست که تاه ندارد
چشم در بیده ادب نگاه ندارد
جانب هیچ کس نگاه ندارد
شادی شیمی که خاکش ندارد
طافت فراد و باه نگاه ندارد
هر که درین بینه
لیکن سدل دل از این

حافظ از سجد تو در این
کا ز عشق از صدم گناه ندارد

بکس که بدت جام دارد
از بی که خیز جیت او در
سر رشته جانیم بگذارد
بدمی ز راهان تقوی
بودن ز لب کس نیست
نرکس هم بشو امرستی

سلطانم جم مدام دارد
در میله وجود جام دارد
کینی رشته از نظام دارد
تا بر سر کلام دارد
در دور که کم جام دارد
در چشم خون تو دام دارد

لیله زلف

در رخ دلف تو دل من
بر سینه زین درد مندان

در دلت که هیچ دم من
لعلت نشاء تمام دارد

در چاه ذوقی جو حافظ ای صافی
حسن تو عهد غم دارد

درخت دوستی تنب که کام دل من
چو جهان خواند به لبش ز روزگار
شب محبت غنیمت دان که هزار روزگار
عسری دلار لب را که همدماه دور است
بها رسم خواه ای دل در کاران همچون
خود را چون ریشم ز دلاری است بلفتن

نهال دشمنی بر کنی که باغ چمنها بود
که در دره سرکش جان کویک من بخار دارد
بسی کرد زنی کند ز مردن بی بدنه هزار
خدا بر دل اندازش کم بر چمن که دارد
چو نسیمی مهد کل کرد بر چون کوه
بقوه نسیم ز نشی روی که با بر آوار دارد

حال

درین رخ از خدا خواهم که بر این حافظ
نشسته بر لب جو به و سرور درین دارد

چه گسیت تمام که رو با دارد
چرازه نیرند ای من طلب مقام نشین
تو باده کسک کرده راه محو دیگر

که بود رخ دانی به دور کی دارد
که در میان غنای قول گشتا اوهر
که مرغ نغمه آواص خوشتر از اوهر

رسیدن گل نیرین بخیر خوی، او
و لاجو غنچه شکایت ز کار بیهوشی
چسب کجانشی بفرز هر هر سیم است
علی ح صنف دل که در شرف است
مهر بر پیر ما نم ز من مرغ است
شک چشمان ترک نشکر شام

بغضت و کشتی اندر مس صفا آورد
که با بر صبح نسیم کز کشت آورد
که شده طاب از گلشن شب آورد
برادر سر که طیب آمد و دو داد
چو که در عده تو کجور و در کجا آورد
در جبهه بر مرغ در دیش یک جا آورد

فلک علام حافظ طبع آورد
نه آلتی بر رحمت شاه آورد

ولی که غیب نایب به جام جم دارد
بخط و خالی بود این سره فرزند دل
نه هر درخت تحمل کند خنجر خورند
رسید و رسم آن از این طریقت
زر از بهاری انون بوی گل درین عالم
ز سر غیب کسی که آینه قصه خوانند
دل که لاف بگوید زوی کجای می شنند

ز خاتم که در کلم خود چه غم دارد
برست نشا و دشت ده که محرم دارد
عقلم هست مردم که این قوم دارد
نه بد با ریشخ هر که نشنیدم طار
که عقول کل بعد عیب تمام دارد
که ام محرم دل ره داری خود دارد
بموز زلف آبا، و محمد م دارد

م دارد دل کلم جم

مرد دل ز که جویم چو نیت دلاری
که بسوه نظر و شینج کرم دلاره

زجب چه عاقله طرب بران
که همه طبعیدیم و او حسن دارد

هست وقت کج بود از تفکر
من آتش غم بنور از غم نیندازند
فروغ ماه میدیم با هم نظر در شینج
زیم غارت عشقش دل را خون کوی
بقول ضربت بر روی چشمم در
را که بخش جان طای لطف لاف
عفا الله جن بدیش اگر چه تو را
دل نوزیده مارا نوزد کار می آورد
که هر کله در غمش شینج نیت بر می آورد
که در روز از نرم آن خواننده برود در ای
و بی میرکت سخن ورده بدلی خجاری
مگر ز راه کردن نعل فیض و نواری آورد
که اگر تسبیح می از سحر اکثر زاری آورد
بسته هر بی بی بر سر سجاری آورد

عجب سداستم دی تب عاقله تمام
و بی منفش نسکوم که صوفی دلار معنی

نسیم با و جبا دوستم که بی آورد
بر طبلان بهوی دهم چه یک
یا سا که تو سحر زشت از نور آن را
که در در جنت و غم رو بگوئی آورد
پرسن نوید که با و سحر کوی آورد
ورن همان در بر دل به آورد

<p>همه دریم بشیرا بر عتاب می سخر خاطر ما گشتی کین خلد غم چو با تو که رسیده از دم سخن زهر رفیق که بخت مهر می آورد</p>	<p>بستگت در بر خسته تر آورد چو با تو عارضی آن ماه اول آور</p>
---	--

رسنه زارت منصور در فلک
چو التی کند شهنش آورد

<p>دوش از جناب لصف بکن خاک و جوج ما را از آن ده گل کن ای شایخ پنهان از غیب عظیم پرورش ز نهارای خفته می در هر در جا هر کس بیدار شود راحت هم که بخش مواج از چشم تر خشکی دل ایان</p>	<p>در حضرت لیمان غمت آید دیر آن کار در لاکاه عیارت هر وقت از هر از آن طایفه عیارت کمان یکی در لمن بیدارت کمان ماه مجلس لغو در زهر صدار همت مگر نه سرور ای صفت کمان جادوی کمانش بر غم غارت</p>
---	---

آوده آن خط نقی نشود در خواه
آن در زمان رسیده وقت کبارت

<p>در عیارت مجلس آورد در وقت کمان مختصر کماحت بر طهارت</p>

چهارمین

صبا به تنب بر سجدش آمد
هو اسب نفس گشت دوزخه کنی
شوراده جانی بر خردت و بهار
بگوشی آگوشی بگوشی آگوشی
از لطف تو بازار تا شوی محض
ز سرخ صبح تا زام که کوسن ازاد
چه جگر صحت بخت محض آگوشی

که موسم طرب عشق دوزخه کنی
درخت بزند در سرخه کنی
که غنچه غرق عشق گشت دگر بگوشی آمد
که دین سخن محو از انتم بگوشی آمد
بگوشی آمد چو شد از سر من سر آمد
چو کوش کرد دایه زبان غمی آمد
سر با لب پریشانی که خفته بگوشی آمد

از خاقان بهیجا میرود حافظ
مگر زانستی زهم در با بگوشی آمد

عشق و نهال صبر آمد
بس عرقه بحر و بهر لطف
یک دل بنامه دوره کرد
نی و بهر عین و نه زاهد
از هر طرف که کوش کردم
شد سوزم از هر حکمت

و بهر تو حکمت صبر آمد
هم با سر حال صبر آمد
بر چهره خیال صبر آمد
انسی که حکمت صبر آمد
اود از سنو ال صبر آمد
انسی که جلال صبر آمد

ر، ا، ق، م و س، ح و ح، ا، ف، ط

در خوش نهادی صفت آمد

حکم هر که بدارد با لبی صمد
لغت بر ضرر آن خضر وانی آمد

قدحی در کش در خوش نهادی بگرام
مژده گامی برده از صورتش در زنی
که بر این بر رخ سوسو حکان بار آورد
بر رخ دل ز بهر از ارکان با بر دست
سایه می برده و هم بخورد از خوش نهادی
رسم در عهد را هم چو در به از بهار

تا بر لبی که نگار است بیکر دینی آمد
که از رخ او خوشی او هر سوسو حکان
تا که فریاد رسع عاشقش تنگین آمد
در گوهر تر نماند باشی در کوشش آمد
که بگشام دل تا آن بشد وانی آمد
که برایش بر گشمن و بسند وانی آمد

چون صبا لفته حافظ بشنید از بلبل
غنچه فتنی بخت سر را می آمد

مژده ار دل که در کبر و جهنم با زار
بر کش از رخ کمر نغمه دادوی زار
ملازم دوری خوشی بشنید از بلبل
عازت خود کند ختم زبانی زار

هر چه خوشی صبر از طرف بسا، را آمد
که سلیمان کل از با بود به با زار آمد
دلخ دل فوج به سپه دله، را آمد
آپرسد که چه ارش هم از با زار آمد

ادبی آلودم لطف

مردمی کرد و گرم لطف خدا داد
چشم می آید این غمگین را
کجا بستاند سگدل لدر زده و فغان
تا بگریش و دم او آرد در بار زاید

گرچه حافظ در جنت بود همان نصیحت
لطف این که رسد لدر بار بار

در غم زخم آردی تو باید
از من گفتن طمع جبر و دل از غم
باده صافی شد و مرغی غم نشد
بوی آه بود در وضع جهان نشنوم
از غم دل بند از بخت نگار می
دل فریبان بنامه هر دو بسته
از بارند در خشان نه گفتی دارند
عالمی رفت چو آب بفریاد آمد
کمانی که تو دیدی بر همه برآمد
مرسم عاشق و کار بر بنیاد آمد
شادی آورد و فکر و یاد چینی
حکمت بخت بیماری که داد آمد
دلبر است که حس خدای داد آمد
ای خوش آن سرو که لدر زخم آرد آمد

مطرب گفته حافظ خانی تو خوشی

تا کوم که ز غم مطرب یاد آمد

تنت بنا بر طبعان نیرمند مباد
سلاست هم لفاق در سلاست
وجود نازک از زده که مباد
باج عارضه شغف تو مستند مباد

دانش بردهای قامت بلند بود	درین چنین چو در اید خزان بنشیند
بجز برایش غم خیمه ارکسید بود	هر آنکه جاهت بخشیم بر بلند
مجال طعنه درین بر بلند بود	در این باب طمأنینه خوش بود
که طاعت دوزم و اظمت بر بلند بود	مجال مهرت و معنی زین صفت

شفا رفته سرفتن خلط بجمی
که جهت علاج کلاب چشمه بود

دور نه اندازد این کار فرزندش بود	صبر از او به بند از او خوارش بود
دست بپا در مضمون در او نشود	اگر بخواهد می از دست توانه دادن
دختر بر لفظ کمال خطا پوشش بود	بپره گفت خطا بر ظلم صانع رحمت
ترقی از غم غم خون سپیدش بود	شاه در کائنات کسی از عیان می شود
بیم از زهره ریانی بود درش بود	چشم از زین در این خطه خالص است
جان بود از سنگین بسته خاوش بود	نور چشم از کبر سخن نیست درین صفت
خون عاشق بقدر کوه خوارش بود	از کسی مست نواز گشت هر دم دارش

ملازم تو شود در جهان شد حافظ
صلقه بند که زلف تو در گوشش بود

بزرگواران

دی بر سفودش که در کرسی بنام
گفتا یاد میدهم با ده تک نام
سوزبان و ماهی خجسته در
بوت بست بند اگر دل نبرد

گفتا تراب زش و غم دل بر زبان
گفتا قبول کن سخن و هر چه بود
از بهرین معامله حکمتی مناسبت
در معرضی که حکمت آسمان در یاد

حافظه است ز بند حکمتی سلامت
دوست کنم قصه که عمرت در راه داد

دیر است که دل در جامی نوتند
صد نام فرستادم و بی شاه لاران
سوی می خست صفت قصه زنده
دوست که خجسته شد غم غم دل
فریاد و کمانی که سوزش است
چند اندر دم لاف که آه است و غفلت

نوزست کلام و سلام نوتند
بیک اندر اند و سپاس نوتند
امور او نیز یک خوارم نوتند
وزان خط چون سینه دم نوتند
دوست که محذورم و جامی نوتند
هم ضرر از هیچ مقام نوتند

حافظه ، دست بس که در خوابت
کوشه ساهی غلامی نوتند

جرات اقبال هر نظر بود

ز خوبی روی تو نیست خمیر بود

همای زلفش بنی شهرت	دلش آن عالم زیر پر بود
کسی کو بسته زلف بند	همیشه غمخوار خون بگر بود
صدا چون عذرات تو گشته	دل مجروح من شنش بر بود
چو لعل سوزنیت در بهجت	مذاق جان منی رو بر سوز بود
مرا در دست مردم ناره سخن	ترا هر س عتی جینی دگر بود

بجان مشتاق روی صفا
 ترا در حال مشتاقان نظر بود

ز دلم بر جف زندان هر چه بود با	ز دلم بر عیش بنان نصیب کار به پند
که مگر آه هندس چینی است و	که ز دل بن در سپهر دکن
ازین فتنه هزاران هزار طرز	در انقلاب نه عجب مدار کفر
نه کاسه سر جفت و به نیست آید	قدح بر خط ادب کبر ناله کبر
که دو آفتاب چون رخ غمخیز	که اکهت در کاهوی سگی گشتند
که لاله میداد از خون دیده خیز	ز حسرت بستان بنوری پند
که تا بزود دیند جامی کف نهاد	مگر که لاله بد زنت پر ناله دیر
مگر زیم بگنجی در رخسار لاله	بیا که زمانه زنی غریب شوم

معه اندر اجازت

منند اندازت مرا سیرتو / نسیم بود مصیبت و آب ز کباب

قدح بیکر چو قافضه بیکر ناله خلد
 که لسته زنده بر لب زشم طرب آباد



یاد بود آن روز کاران یو بود
 بیک زرش بوده سواران یو بود
 از زرش پیش از هزاران یو بود
 کوشش آن سحر گذار یو بود

روز وصل دوستدار یو بود
 کلام از طبعی غم چون زهر گشت
 لرزید، دیدان فارغند از یو من
 مبتلا گشتم در پی بند و بلاد

از چه صدرد دست در چشم روی زنده رود، رخ کاران یاد د

راز حفظ بعد از این نکته ماند

ای دروغ آن راز در آن یاد د

<p>عارف از خسته می در طعم جام اینی که نقش در اینینه او کام شود یک فرغ رخ ساقیت که دو کام شود که کی سر غمش در دهن عام شود اینم از عهد از دل حاصل و فو جام شود هر که در دیر که در دین ایام شود راه که خواجه بر دین آمد در دام شود کار با، رخ ساقی و لب جام شود کانه شد کشته او میک بر ایام شود این که اینی که چه ساقیت نام شود ز بی میان حافظ و در خسته بر نام شود و آن راز در دل نهفته بر نام شود</p>	<p>عکس از وجود در آب جام شود حسن روی در یک صوره که در آب جام شود این هم عکس می از نفس لعلی که در آب جام شود غنچه عشق زبانی هم صاهان بر این جام شود من از سر کجا، آب نه خود از جام شود چگونه زنی که در دین زود چون جام شود در خم زلف او میک بر ایام شود آن شد ای خواجه که در صومعه جام شود ز بر شسته غمش در دهن جام شود بر دیش بس در سوزنده لعلی که در آب جام شود صوفیان جمله جو یقند و نظر جام شود بر آن بر غمش جوانی بر آب جام شود</p>
---	--

از علم نظر

از لاله نظر مرغ دلم گشت مهر اولم	ای دیده منم که بی برام که در آفتاب
دردا که از آن اهوری بکنی بی چشم	چون نماند بی خون مردم از هر جا
از زلف که رخاکی بر روی شما بود	هر نماند که در دست ز بیم کمر خنود
مراگان تو تا شع جها بیکدیگر راورد	بس گشته دل زنده که بر یکدیگر آرد
بس تجربه اودم درین مهر کاش	با درد گشتن هر که در خفا دور آرد
دو جان من هر سست سید لعل کز آرد	طیلت ایها چگونه بر کمر آرد

حافظه که از زلف سنان گشته بود
 بی طاقه صیبت گشتی انون بر آرد

حسی و همیشه در خون باد	رودت هم ساد لاله کز آرد
اندک سر من ضیال سخت	هر روز که گشت ز خون باد
هر سر و که از جنی بر آید	در حدت قامت کون باد
چشم که زفته و بشد	ار که هر گشت بحر خون باد
چشم تو زاهد دل بر باد	در کز درین کس ز خون باد
هر جا که دلیت در خم آرد	ع بهر و قرارد کن باد
قر همه دبران عالم	پیش الفقهه چه خون باد

هر دل که ز غش نشسته

از ضلعه دهن تو برین بد

عمل از دست جان حافظ
دور از لب از ضعیس و ن بد

اگر رخسار تو از دست دیگر برین دارد
و ای که یگویی ترا از رسم تقاول است
من همان از روز ز تو از طبع بریدم
کنج زر که نبود کنج قناعت است
خوشتر بود سبب همان از بهر
بعد ازین دست من و دلس بود لب

چید و اگر ام تو زنده می سکنی دارد
هم تو زنده که منم در دلم می شکلی دارد
که عنان دل نشسته از کف منم دارد
ای که آن دادت آن غده از آن دل
هر که بر لب بر و عمر ز کوی گامی دارد
خا صبر که کف منم که صبا نژده خود دارد

در کف غصه جویان دل صاف چون
از خرق ز غش ای حلقه قوم این دارد

بنفشه دوشی که لعل خوش نشسته دارد
و لم خازه در لاله در دست تصفا
شسته در بر کاهت ام که طرب
شش در دست دلش نشاد و بد

که تاب منی بجان خرم خندان دارد
در شش بر لب و کلیدش به لب است دارد
بهر میانه لطف تو ام نشسته دارد
هر دست داد و زنی بیاری نشسته دارد

از کلمه مخفی

رد صالحه خوبی ای نصیحت کنی
ترا بشه بهترین کوزمانه دار

که نت بری میکنی با رفیقا گفت
درین حافظه میکنی من به جان

اگر ترا که زنی بر مقام ما
اگر ز روی تو عکس بکام ما
بگو که پر تو زوی بسام ما
که اتفاق جواب سلام ما
که قطره ز زلالتش بکام ما
که زنی شکار خردان برام ما
هو که قرعه دولت بنام ما

همای اوج کلمات ام ما
جست دار بر اندام لاش کلام
بش کلام مراد از اقی نود طالع
با کلام تو چون باور این بند بر
جو جان هزار نفس زنیانی ای
خیال زلف آنکس که جان ما
بیا امید زنی در زلفی غالی

زفاکی روی تو هر که کم دهم زلف
نسیم گلشن جان در شام ما

ترا دینی سخن افکار کار ما
که بکس در خلاصت ببار ما
ببار بختت سخن که ز ما رسد

بکس رفتی زفاکی ببار ما
اگر چه عین فرودش بکلمه زده ما
بکس نصیب دهری به هیچ خود را

<p> به نفوذی نفس لغا را برسد تا بسکه جداست بیدار برسد در آن درشتان بهدای دیار برسد که به نجات امید داره برسد بخدا خاطمی که از او بگریزد </p>	<p> هر از نفس برادر کلک صنع دینی هر از نقد بیزار کانیات درند در رفع قافله عمر کانیان رفته اند دل از ظلمتی حسودان مرغ آبی چنان بری که اگر خاک راه نروی گوی </p>
--	--

بسوخت صفت در رسم کس نه قصه او
 بسبب باره شده کامله برسد

<p> نه از که آینه سازد سکنده در کله داری و این سردی در در کوزه هر که تو بیج ستمگری در جهان بگرد و اگر در کس در که آدمی بچم بشود بری در که قدر که هر یک دانه جوهری در که در که در صفتی کیمیا گری در که دوست خود روغی شده برودگی </p>	<p> نه از که چه برود وقت طرز در هر که طرف کلک کنه دوندت وفا عهد گویند در بسیار نوری بید و چهره هر آنکس نه جوان بی چشم دل دیوانه دند استم مدار نقطه پیش زغال است مراد علامت است آن زنی نیست نرنگ در بند که جو که این شرط بودگی </p>
--	---

در اسباده جو خرد ام چه عاره کم
بزار گنجه بر اینک ز نوایست

نزد و محیط نه از کسی شناسوری دانه
نزد که سر بر آید قلندری دانه

ز سر و کشتن صاف کس نه بودگاه
که لطف طبع کس رفتی او ای دانه

س قی از ناده ازین وقت بام انداز
در چنین بزر خورند و از غل
روز در کب نه از کسی بوی خود را
آهنگان وقت می مهج ذر غل
ای خوش حالت آن است که در بی
را چه خام طبع را سر اهل را بماند

عاز فزاد هم در تراب مرام انداز
دی بسایر مع خود را که بام انداز
ول چون آینه در زلف طلسم انداز
کرد چو کلاه افق برده شام انداز
سرود ستارخانه که که ام انداز
چکته فرود چو نظر بر می خام انداز

بده به قبت از سرستی صاف
بجز در بده قبت و سبک کام انداز

ومی با عم سر بردن جهان بگری انداز
بلوی مرز دشت نشی بجای در سبک
رقیم سر رشتن کرده که آن بی بی

بمی مغز دشتی دلی مگرین بهتر انداز
زهی بسبده نقوی کس است خرم انداز
چه لاشه دانی سره را لیم خکی در انداز

شکوه تاج سلطانی که پیر جان در دود
بشوی این دل بشا که در به زار می رسد
بس کسان می نمود اول غم در باقی
آزان به در خود نشان می برش

کله هر دشت او بزرگ تر از در
مرقع را که از کون می دم غم از در
عقل کهم کبک موجب به کله هر
که نشای جهان غم تر غم تر از در

چه حافظ در وقت می در دنیا هر کس
که که بر صفت دستان دهنده در از در

راه برین که هر کس زان توان در
بر کستانی چنان که زان نهادن
قد قصبه ه سهلت غامد اتا
در خانه بکنند در ار عشق باری
در ویش را نباشد بک از کس
اهل نظر عالم در یک نظر باری
که دولت و دانش خله در می کردن
عشق و شبان اندر محمود در از در
از ترجم در جیم سه در تظنی کنی

شور سخنان که با در اهل کزان توان در
کله است بر بند و کسان توان در
بر چشم دشمنان بر از این سخن توان در
جام بر سانه هم امثال زان در
ماه کهنه دلغی کاشش در آن توان در
عقبت اول و بعد در آن توان در
سرا به بن کند و کسان توان در
چون جمع شده مسا که زان توان در
باشد که بوسه خوشی بر از این توان در

سوز این کلام

شد این سلامت لفا تو
بر چه چشم کس بر او کند دست
رعزم کاروانه خانه زن چه دراز
حافظی توان کرد شد و زان

مردان تو باشی صد کاروان توان
بر خاک رها کردش ای روان توان
باشد که کوی ضری در این میان توان
باشد که کام عشق در آن جهان توان

اگر دلم در پیش تو نهاد بر بخت
در از طلب نیشم نیش بر فرد

اگر بر اندر ز یک دم از دنیا دار
چه که پیش تو چرا بکن بر روی
و که کنم طلب تو در صد شوق
من این قرب که در کس می منم
فرز شیب بیان عشق دلم بپوش
تو عمر خالم و جهوری که در خنده باز

چو کمره در پیش لقمه چو باد میبرد
چنان کند که در شکم بخون میبرد
ز خفه و آفتش چون نگر خود زرد
بس آب روی که با جاک ره آید
کی است نیش در دل که بلا بر آید
هر روزی از آن طاف زرد آید

بر کس نه لقمه بر منده حافظ
که کز سینه کن زود کار سینه

در از دل بر تو صفت تکی دم

عشق بد داشتش همه عالم زود

<p>جلوه کرد رخسار ملک عشق بر داشت عقل بخیالات گزاف مشغول افروخت مدعی خیالات که ایام است که روز دیگران فرغ غمت هم بر عیش زدند جان علوی او کوهی از کوه ترا داشت</p>	<p>عیش داشتند ازین غیرت به یاد آمد برق غیرت بر رخسار جهان بماند دست غیب بعد بر سینه محرم زد دل غمخیزه بود که هم بر غم زد دست در حلقه آن زلف هم در غم زد</p>
---	---

حفظ اندر در جان به عشق تو داشت
در غم بر کعبه دل غم زد

<p>رشم که است در غم پاره افروخت گویند قدر است خود در مقام صبر از هر کز آن تر دما که غم زد این برکت که در سر او بلند است خیال هم شدن میبکده گزاف افروخت در تنگی می بر تم از کجوت غیب بس شسته غیر حس نیاید که ناک ای دل صبرش بر دلدار با روی</p>	<p>دین را از سر بهر عالم تسیر شود لاری شود و لیک بخون جگر شود بشد گزاف میانه کار گزاف که بود دست آینه من در کز شود کز دست غم خلاصی منی با کز شود با رسد جبار الله که در صبر شود مقبول جمع مردم صاحب نظر شود لیکن جان منی که بسیار از صبر شود</p>
--	--

در کعبه

در کیمیای مهر و زکات روی بنی
روزی دروغی بدت شکل می

اری پس لطف تا خاک را شود
روشگر کنی بسا دلبری بوی تر شود

حافظ چه نامه تر ز نقش بدت است
دم در کش از نه باد هبیا را خبر شود

عشق نه سر سببم در بر آورد
عشق آرد و جگم و مهر و در دم
در دست در عشق نه اندر علاج
اولی با منم که درین دهر باشی
در زانم منی از کشتنم بنده
لغتم که اینده ای که از تو بگفتند
دی در میان زلف بهیم زلف کف

مهرت نه عذر هبیت که می آید
باشیر از رون شده ای جان بر آورد
چند ای که سر بر منی کنی بیشتر شود
قراردی بکنند اندک بر شود
کشت عرواق و فاس یکی بر آورد
بلکه در تانم ، در زخوب چه شود
بر هبیتی که ابر جمل قهر شود

حافظ که نامه بد دارد بیای ای
مهر خاک کو بیای شایا سپر شود

کرمی از باغ تو یک میوه بکنم
یارب ایند ز کف بی آن که بدند

پیش پای ججاج تو به چشم چه شود
کرمی کو خسته بکنم ششتم چه شود

از خرد ای تمام جمشید همانی زان
زاهد نشد چون هر ملک دشمنه زینند
عقل از خانه بدرفتاری بیست
حرف شد عمر کز آنجا به معنوی دی

هر چند عکس تو بر نقش منیم چه شود
من اگر هر نظاری بگریزم چه شود
دینم در پیشم که در خانه دینم چه شود
تا در آنم چه بر پیشم لید ازینم چه شود

خواهم راست گویان علقم به کشف
حافظ از تر بر اند که چنینم چه شود

لو که زرد اعظم شهران نفس از آن کج
و نذر آموزد کرم کنی که بچند از شهرت
کوهر پاک بناید که شود قابل حقی
رسم غلط بکند کار خود را بملک
عشق میورزم و امید کبابی فن
دوش میسخت که فریاد به کار کاف
حسن صحتی زنده است بعلیم صحرای

تاری اورز دوس در سکنان تو
چو دانه که تو نشدی و رفتن تو
در نه هر سنگ و کوه تو در دهان تو
که قبلیس وصل دیو بسیمان شود
چون انزای دگر موجه است
سببی سازد ای که پنهان نشود
تا دگر خاطر ما از تو پرنی نشود

دوره، بنمود است حافظ
طالب چشمه خورشید در حیات

<p>دل رسیده و در این مومنی شد لغزه مسکله امروز همدی شد که طاق بدوی رخسار بند شد فدای عارفی نونی چشم اکی شد که ای شهزاده کی که میر جلی شد که خاطر ام بداران کشته نونی شد که علم پنجه افشاده عقل جلی شد چه که حافظ ازین ماه رفت مومنی شد که همه فرزند سلطان بدو اوزار شد</p>	<p>سوار بر خسته و ماه جلی شد که از من که بگفت از خفا خطا نونی شد طرب از حقیقت کزونی شود معمر بود اول عارفان چه حساب رسید مصطفی ام می فتند از کونی شد لب از ترشح مر اکی کنی از این که نشسته تو زاریه با شکان بنمود راه میکده ویران عنان بزدان شد خیال اب خضر بست و جام کجی نمود</p>
--	--

چو در خیزد وجودت شوی ای
 قمری صفت او که کیمای می نونی

<p>از در سپهری زین برت بر سپهر شد حاشی بیک جو عه می و علی از راه شد در پیران کشت از هم چکانه شد چهره خندان شمع اقدار شده شد</p>	<p>حافظ صحت نشی از من می نونی شد مهوری مجلسی که می جامت می نونی شد مقیم میکده نش راه از این اول دانش خضر کل جو منی تیلی برت شد</p>
--	---

کبریت هم کجاست که ضایع نشد
رکس سستی بخواند این کفری

قطره باران مال کبریت داشته
صله آورد و مجلس رفت نشد

نزل حفظ کنون با کبریت
دل بردار رفت بن برهانه

رو در جهان دشت رفت با رفونند
اینکه از شمع که خزان میفرمود
این بریت نشد بهار در دروغ دل
سستی بخت و لغوز بنا و درام
بدرم نیت زید عهده را ام هنوز
سقا لطف بود که حقیق بر
صحیح امید که معصکف بره غیب

بدرم اینی نال و کدشت اغوزها رفونند
یاقوت در تقم به بهار افونند
همه در سبکی کفایت افونند
که تیاروی اندوه خار افونند
قصه خضه که در صحبت افونند
که تندر تو نشویشی خار افونند
که روی کسی کارش افونند

در نشا را چه با دردی که قطره را
شکر کانی قصه به حد و نماز افونند

باری اندر کس نی بینم پلا ز افونند
اب حیوان بره کون شوق افونند

دوستی که کشت افونند از افونند
کل کشت از زین خود به از افونند

کلیه اینها را
در ۱۵۰

کسی نمیکند که باری داشته باشد
که در خان مروت بر نیاید بگفت
کوی تو خنی و کوی هست در میان
صد هزاران گل شگفت با یکدیگر
از هر مزی خوبی نمینازم و غم

کسی شناسد ترا چه حال افتاد و چه بر سر
تو بشی خود نشسته دمی و بد ترا چه کند
کسی میداند در میانیه کار از ترا چه کند
عند بی ترا چه پیش آمد از ترا چه کند
کسی ندارد و ذوق مستی یک ترا چه کند

حافظ در اراک کسی نمیداند خوبی

در زمی بر کسی که دور بعد کاغذ کند

ما همه سیه چو آن ز سر بر روی
رقیب از آن که فرمودی جای نمی آید
سر از دور ازلی گای بخور از هر
خدا محتسب را در بجزایه دفنا بخش
ترا بفرود جا را می میار هر
حال منی همی شناسد که نهان هر

قصد رسانفت این دور که کوی
مگر آه کوی در آن سوی آوردی
هر آن قسمت که در بجا ندانم از تو
که اس سر شرح از بی چنان به قان
دلدار که به شود کارت اگر اکنون
کند رویی با خوشی بگویم که

منه ای دیده نفس غم از رخ
که زخم تیر دلداریت در یک

تغی بدو به مستی رخ آید
 از غم آن جام عقیقی بس خلمه داد
 این نظر دل نه کشید از غم هم چون
 هر که رسید بجزایات قدم خورده
 ای دل از غم تری ام در غم زاری
 ماه شبان قدح لردت نه خورده
 کل عزت است غمیت تر بر منی
 خجسته

عالم ببرد و گم باره جوان جلا شد
 چشم بر کسی نشانی بر آن جلا شد
 تا بر آورده کل نوره زان خود شد
 مجلس غمط و در است ز نمانج شد
 به نقد بقا را که ضامن خواهد شد
 در نظرها زب عینه رمضان جلا شد
 که باغ لاله از ان راه از ان جلا شد

از بی حافظ مسکن از غم پیش نه
 قدمی نبرد آتش در آن جلا شد

که درخت جان نه گنجه کار تمام شد
 دروغ و دردم که در جیب جور کهن شد
 بد بر نقش نش بر مجلس تر شوم
 بر آن کس که نیست بر کس آن نبرد
 پیام داه که خواب نشست بر زمین
 قفای که در لعل کهنه ماه معصوم شد

بسو خیمه درین لار زور تمام شد
 بی نشنم بگداز و گمراه شد
 شدم بر غمت خورشیدش کس غم شد
 چو خون که در دم افتاد به جام شد
 بشد بر بند و در وی کشیم و نام شد
 شدم خراب جبهه زغم تمام شد

اد است در آن کلام

ردوست در بر لکمی طبعید که تو تر دل
بگوی عشق مننه بی دلیل الله قدم

که دیده در ره خود هیچ وقت یاد نشد
که می گویشی نمودم قدر تمام نشد

هر از صحر بر امانت فط از کز
بدان اهل کج شود ان نظار و کلام

من و انظار از این چه کجاست
منی که بشماره تقوی زده ای و کجاست
از اهر از راه بر بند بر زده منند در
بند بر معانم که از جمل بر ماند
ایغایت ره منی نه منید راستم
از اهر در اهر غار دمن راستی ساز

غالب این قدم عقل کجاست
این زمان بر بره آرام چه کجاست
عشق کار است که سرفه اینست
پرو هر چه کند عینی ولایت باشد
در نه مستوری تا آنچه کجاست
آرا خود در صفای ما که غنایست

دوش لای غصه کفتم که کلیم کجاست
حافظ از دست بود ما کجاست

نقد مهری نه اهر منی
صوفی نامه رور و کجاست
غم دینی دانه چند خوری بود کجاست

ای بس خفته که مستعدی
ش مطا اسی کزان با منی کجاست
حرف منته دل در اند کجاست

تا ز درونم ز در راه بودت	تا شتی شکره ز نهان بگذشتی باشد
خوش بود که شکسته بود این بستان	تسمه روی بود هر که در غش باشد
خط سینه که زنی کوزه بدو خود آرد	هری بی رخ که بخوابه منقش باشد

در بی همه حافظ بیرواده زنی
 کز زار در کف این سینه هرگز نماند

خوشست غلظت کویا بر این بند	زین بسوزم دادشع اینچین بند
من از این بقی سلمان هیچ نشانم	که گاه گاه دو دست اهری بند
ز غلظت در خدای که در هم و مهال	رقیب حرم و دو مان نصف منی بند
همای که معشوق بی شهوتی هرگز	بر آن دیار که طوی که ندر غمی بند
پای تو آن چه جفت که ز نانی دل	توان شناخت ز زونی که در طریقه بند
هرای کوی تو از ز نیرود ما سلا	غرضه اولی که گشته باطلی بند

ب ب سویی تا کرده زبان خود را خط
 چون غنیمت بینی تو را شی که در این بند

هر کویا بخشد بر زنت که رود این بند	پی زنی لایحه بر زن نمند این بند
منی چه از خاک کس لایحه هفت روز بند	واغ بود از تو نام هر تو را این بند

تا که از راه گمان

کلی ای که هر یک داند و او خود را نداند
طلی ممد و خم زلف تو ام بر سر باد
از بی هر تو نام اب روایت بی
چون دل من دی از بیرون بدن تو

از بیست و نه دیده مردم همه در آید
کمانه زان سپهر قرار دل شده آید
او کورت میسر لب جوی و جان بند
که در کبره عطیات ز پدید آید

چشم از بازی خط مشکه میل آری

که شتر ترا بگرد خاطر که خونی بند
از لعل تو بر ایام انگشتر ز نهاد
غنا که نیاید بجز از طبع خود
هر کوشند فخر زنی ملک ضال
جام می و خون دل از هر یک که آید
در کار کلاب کل حکم از لب این در

بچه کز زنی دفتر تقسیم دهی بند
صهد ملک سلیمانم در زیر کلبی بند
شاید که بود از بی خبر تو دینی بند
نقشش بخرام از خود هود بر بند
در دایره قسمت او ضحیح صحنی بند
کان نشاء به بزاری نوی برده نشانی بند

ان غیبی که حافظه نام برنده از خط
کینی بقه پیش تا روز نشانی بند

سوشی که کل و زراخ شتر میزند
زنان خوشه در باب بر باب

که در دستت بخوش خورشید
که دایم در هدف گوهر باشد

<p> که کل نهفته دیر باشد که حشش بسته ز دور باشد که علم عشق در دفتر باشد کسی بگراند کش سر باشد خواب خورد که در کوه تر باشد که او هیچ درد سوز باشد که در بیجا نه لوزر باشد که کوه به یادش از جا بگردد چنان زیندم خسر باشد </p>	<p> غمیت دان نمی خورد در کستان ز می بپوش و دل درش آهی بند بشود اوراق اگر کند روی عجب راه است راه عشق کجا بن یا از شمع در خمی نه ما تراب می بخارم بخش آرب بنام بیزدستی سینی است می از جان بنده سلطان لایم بیخ عالم آرایش می خورشید </p>
--	--

که کبر و خطا بر نظم حفظ
 که چش لطف در کوه بر باشد

<p> که کاه بر بسوزد خنده بی غم باشد آتش رخ سبب عمرش یکی طرف باشد دانی که بسوزد کوه لایم باشد این لب بکشد این لب بکشد </p>	<p> در هر اهل که جزوق اندر لب بند مرغی که در غم آردند آتش حال در کاه رخ عشق در کوه لایم است در کوشش جان زدن نفسی از هر طرف است </p>
--	--

در کوه لایم

در مخفی که خورشید اندر شمار است
می خور که عمر سرمد که در دهان است

نخچه را در رنگ دین از طالع است
خوب ده بنیستی چون سبب باشد

حافظ در حال صافی چون است
روزی بود که با دو پنجه است

کل به رخ با رخوشی باشد
طوف چسب و هوای بسان
رقصه می شود حالت کل
باید است که لب کل اندام
هر نفس که دست عقل بند
بخ کل و مل خوش است کل

باید به با رخوشی باشد
به لاله غذا رخوشی باشد
به صورت هزار رخوشی باشد
به بوس و کفار خوشی باشد
خوش نفس کفار خوشی باشد
به صحبت با رخوشی باشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر تار خوشی باشد

از دیده خون دل هم بر روی آورد
در درون سینه هم از نقشه آمد
بر خاک راه یار نهادیم روی خوشی

بر روی ما ز دیده نه پنی چه آورد
بر بار در که رود که زان هوا آورد
بر روی ما دوست اگر نشنا آورد

سبقت آب میوه در هر که بگذرد
خوشتر شده خادری کند از آنکه
مار با آب میوه شب در دریا فرزند

هر چه در آن رسک بچویم
کرمها هر چه در آن درخت رود
ز آن زینکه زکرم بر سر کوهی چو رود

حافظ بگوی سینه درام صوفی
چون صوفی نه هو صوم دارا

هر که ترش نفسی تو از روح دل جان
از دماغ من ز کشته خیالی تو
در از لب لبم بر لغت پیمان
دیکه از بار غمت بردی سگین
هر که شو از هر چه حافظ شود
دیکه بن هر تو ام در دل جان

هر که ز یاد من آن سر خراب
بکفایت فلک غصه دوران نمود
آدمه سر کشند در بر چنان نمود
برود این دل منی در دل جان
دل بخوبی غم دهد در آن
که اگر بر بود آن ز دل جان

سر رود در از پنهان غلام محمد
در و دارد چکنند کرم با در جان

و کرم با ده غم دل ز یاد میبرد
و کرم عقل هستی خود کند

نویس حادثه بنیسیا در با بر
حکونه کشته از زنی در طایفه بر

فغانه امی

فغان کوبه همه کس عیاشیه به شکست
که در بر طغیانست خضر دلاهی کو
دل ضعیفم از آن میکند لطاف عین
طلب عشق منم باوه خورم این میجوی

که کسب خود کرد دستم از بی و جا برد
بس با دکانش خود مراب ه برود
که جان از ترک بر چهار حسد برود
خود سخت دور در اندیشه خطا برد

بهر سخن حافظه کس حال او با کف
مگر نسیم با هر ضایع را برد

نیت در شهر کاری که دل برود
که جویندش است که پیشش
عشاق از غم آن سخت می بینم
راهرین در هر وقت نشو اینی از
در خصال این همه لبست بهوی می
علم و تفصیح که بیک سال و این
راه عشق از چه کسی گاه ملاقات
با یک کاروی جوهد از در هر دو
در خط از زبان طبله غمزه مستانه

بخشم از بار شود خستم ای بی
عاشقی کو خفته دل نام عشا برود
آه که از آن دور که یادت کل عشاق برود
اگر امروز بر دست که فردا برود
دو که صبا حق نظر نام عاشق برود
از رسم آن در کس از کجا پی برود
هر که دانسته رود صدمه از اعدا برود
سرم بر کیمت که در دست این مفضل برود
خانه از غیر خبر دوازده اصل برود

سببی حدیث بود کل لاله میبرد
 می ده که تو عروسی چمن مدعی
 آن چشم لاهوتی عبد خرب می
 با و بهار میبرد و در گلستان
 طی زمان بسنی و مکان در لولک
 شکر کشی شوند همه طبعانی
 در زره مرد بختی که بی عجز
 خودی که بیخوارید و بر عارضی

و بر کت با تلام غم میبرد
 کار این زبان ز صفت لاله میبرد
 کش کاروان کج زدن میبرد
 و ز زاله باده در قدح لاله میبرد
 کی طفل گشته راه صد ساله میبرد
 زنی فده رسد که بر بکاله میبرد
 مکاره می شنید و چنان میبرد
 در زشت روی او سخن از زاله میبرد

حافظ ز شوق مجلس سلطان الدین غنی
 شامش مشرک کار تو را از همه

شونت و لاله که کلام از بی نظیر
 رطع درانی لب زنی شردم او
 زنی چو او حساب دوی خود در
 کوا دیده عهد بلام با شک توی
 بهوش دانی عفو بر لب است

بهر درش که نخواهند بخورد
 و بی چو رنگش از بی شکر مرد
 چرا که به سر زلف توام بسر زرد
 به نقش خیال توام هرگز از نظر زرد
 و آب زهر شربت برین زرد

در مقام اصفی

<p>فکر محارم اطلاق عالم داری دلا بستان خینی هزاره کرد هر جا من که اهرس کرد قاضی دارم بناج به هم کززه مبر که باغید سیاه نه تر از خود که غریب یار بوده و اولی برست نظاره</p>	<p>دفا عهد من از اوقات برآورد تم هیچ کار رشتت منی هر روز که دست در کف منی چه کنم در آورد ز کبر در پی هر هید محتر مرد چکو نه چون تم دود دلی بر آورد بشرط انگر مجلس سخن بر آورد</p>
---	--

بجو دست در زلفش زلم قیاب رود
 در کشتی طلبم با سر عتاب رود

<p>چو در نظره کان بچاره حساب خودم کند به سدا بی عشق بر آفتاب دفته نیرال حساب بیاچو شد به دخت آبر که آن در جهان بسطت خودی دلایه بر شد حسن و نازک نمودنی مرا همه کشتی خوانده در ستم</p>	<p>زند بگوشه ابرد در جانب رود در کرد در حکایت کفتم بخوان رود بپشتد انم درین راه بهشت رود ککله در آرایش انگر آرای رود که ز با به دینی در بافت رود که این معامله در عالم شب رود که با تو در وقت صبحی حکایت رود</p>
---	--

سواد نام مولی سپاه جیحلی علی بن شد
سایفی لم نشود که هر صد انشی برود

حجی ب لاه توئی حافظ از میسای صبر
خوش کسی که در بی راه پی برود

از سر کور تو هر که بکالت برود	زود کارش و اخراجت برود
ساک از تو به ایت طلبیده راه برود	که بماند بر خنده که بکالت برود
رگزدی آن فرزند ز می و مشوتم میگرد	حیف اوقات که میگرد بکالت برود
ای دلیل دل که گشته خدارا بدی	که غریب از برود ره به کالت برود
حکم مستوری دستی همه بر جانت	کس ندانست که از فرجه حالت برود
کاروانه که بود در درونی لطف	تجدد شدند بکالت برود

حافظ از خیمه صفت لور جان
و که که از روح دلت که در جهان بود

در ازانی هر که غیبی دولت از آن بود	تا به جام برادش همه جان بود
من بهمان صفت که از می خواهم نشود	لغتم از بی شایخ ارد به بی شایخ بود
خود که رقم کما حکم سجاد و چمن از کبی	هر چه کل بر فقه است حق میسای بود
خوت را از روح از زور شمع بود	وقت کل مستوری از آن بود

<p> پادشاه جام در صورت بی نیت مجلس انش و بهار کت عشق همت عالی طلب م بر صحر کور سکن ز حواهر لیل به ان همت کویچ به پستان خار کاهه سوزش </p>	<p> بلا عشق کج دلیل باید که نوزاد بود نسته بی صدم می ارجان نواختن بود زنده راداب عنف قوت بیانی بود خود پسند ز صحنی بران دانه بود کاندین خلش که در رکن مطلق بود </p>
---	---

دی عزیز گفت حافظه سوزش
 ای عزیز من نه ان به که بنه بود

<p> خسته ز اوج طلب شد و قوت بود با بخار از تو نبردیم تو نبردیم خیره آن دیده که آتش نبرد کرد عشق دولت از سرخ همایون غل و سلا کرمی در سیکه همت طلبم عشق کن چون چهارت نبود کعبه و نجار حافظ علم و ادب در کوه اوج چون خیزی کنی ابر چشمه خود بر جا </p>	<p> هر که پیدا کنی شرط مردت بود آنچه در نهیب لباب مردت بود تیره آن دل که درو شمع محبت بود زانکه از باغ وزغی نشهر و دشت بود پیرا گفت که در هر مصلحت همت بود بود خیره دران خانه فر همت بود هر که نیست لب لالی محبت بود ان بسا که مدد کاری از همت بود </p>
---	--

تا با فزون گشته جادوی چشم تو شود
نوز در کوشش شمع مودت نبود

مسلمانان مرادش دل بود
که بادی کفشی کوشش بود

دل همه در دیاوری مصیبت بی
بجز در دیا چو می افتادم در غم
زمنی نهان شد اندر کوی جان
هنوز به عینت زمان نیست لیکن
بر می خانی برین راهت اری
مرا بخش تقدیم نمی نمود
ترشکم در طلب در کایف نه
که دستظار ره را لیل دیا بود
بند پریش امید است بود
چه دانی کیم ارب غمنا بود
زمنی خود مترک است بود
که دوستی کاروان گمان بود
صدیم نرسد هر حرف بود
دل از ذلیل ادب می بود

مکود بر که حافظ غم است
که ما در هم حکم جا می بود

دوش می آمد در رخ ره بر در
رسم عاشقی نشد و نپره نهر الزیبا
جان عشق کسیند از غم زینت
تا کی بزدل غمزه کوشه بود
جان نه بود که بر قامت او در چشم بود
دانش چهره برین کار بر از غم بود

کلمه افشانه دلی

<p>در آتش منهد از چهره برافروخته بود که نهانش نظای این در سینه بود الله الله که کف کرد که اندر سینه بود آنکه بر لب برزنا که نبود سینه بود</p>	<p>کفر لغزش ره دین نبردان کج دل که چه میگفت که در آت بخشم سینه دل بی خون بکف آورد و سینه بر مغزین نیا که بی کوه مغز</p>
--	--

کف دشمنی کفد زوتم بر در کف
 در راس کف شناسی ز کوه امیر خور



که در حقن امر لاله است
 در دست خندان

<p>عاشقان زنده ای باب است بنده از جیب بر سر کج مار اهرت بدین طالب لب لب که نیست دلگوشه کشته غمزه سخو در ازارت می آید و دست خون دل دارد که نهان میگرد زلف نه در تو لقمه نه در گوزنه نه</p>	<p>لا حول و لا قوة الا بالله العلی اعلم لوی زلف تو همان موزن ضایع بود همچنان در عدل صدنی با نیت بود از آنکه بیچاره همان دل مگر نیت بود همچنانی در لب لعل تو عینت بود سارها رفت بیوان برت نیت بود</p>
--	---

حافظه از ناصحه خوبانم ختم
 که درونی خسته ای از لالهان

<p>یاد بار آنکه نهات نظر ما بود یاد بار آنکه جو چشمت تمام کرد یاد بار آنکه سر جی زده در مجلسی یاد بار آنکه در چشم حار می کرد یاد بار آنکه در آن مجلسی می کرد یاد بار آنکه مرمنی جو کمر نیت یاد بار آنکه جو با تو فتح شده را</p>	<p>رقم هر تو بر چهره با بسا بود معجز عیسویت در لب شکران بود خرس و بار بر بودم در صفایا بود دین دل کو خسته برد از پیر جابود آنکه دو خنده مستانه زای می بود دوزخ کابشتی بگر از پیک جلی می بود در میان منی و لیل تو خجسته بود</p>
---	--

بهاره ۱۰۹۰

<p>یاد باد الله عز و جل یاد باد الله عز و جل</p>	<p>یاد باد الله عز و جل یاد باد الله عز و جل</p>
---	---

یاد باد الله عز و جل
 دیدم در این روزگار

<p>در زبان تو مرا چه آرد عشق میبکشد شرح آنچه در دل بود چو آن کرد که سر من در دل اهل بود خم مریدم در خون در دل اهل بود معنی عقل در پی سئله لای عمل بود خوشی در خسته دما همت مستعمل بود</p>	<p>راستی که درین کل از آن صحت دل چو از سر خود نقل معنی نیکو در دلم بود که بدو دست بنامم هر دوستی بر ما در عین بیخاری است بس که گشتم تا بر سبب در دوزخ راستی خاتم خورده بود استی</p>
--	--

دیوان جمع کتب خوانی خط
 که ز سر کت این صفای بود

<p>لغنا چو آن کو که لغت بر خطی بود لغنا که مرا بخت بر خویشی بود لغنا که ملک بنی بر مهر کنی بود</p>	<p>لغنا که خطای بدین بود لغنا که قریب بدت لغت بود لغنا که ز من ای ماه چو در بری بود</p>
--	---

لغتم که بیه جام طرب کردی نوی	لغتم که نشاد در قمع باز پسین جو
لغتم که تو را عمر و اراد بر بنی	لغتم که طلائع طلم عمر بهی جو
لغتم که ز ارق شغوت بود جوی	لغتم که طغر مصطرت وقت این جو

لغتم که بیه خطا خطا بر آئینه
لغتم که هر آن جو که بر لوح جوی

ان بار که ز خانه بجای بری بود	سز تا قدش چون بر آرز غریب بود
دل لغتم که درش گم آید برین	بی راه نرفت که آرزوی بود
شهر نه زار دل ما پرده بر ارق	تا بود فلک بشود او پرده دری بود
منظور از هنر مند من آن ماه که اودار	باجسی ادب بشود او عتوه که کرد
عذر نه سز ایدل که تو در قمع اودار	با سلطنت قوت نه تا حوی بود
اوقات خوشی آن بود که با برتبار	بیت بی صبری و الهام سر بخور بود
خوشی جو لب لب و کلی بزه وین	دختر من که کن کنج روانی که کرد
خوشی بکشی ای طبعی ازین که کرد	باید و صبا وقت که صبره که کرد

هر کنج که دست که خدا داد که خط
در این وی رشت در در کبر جو

کوی سینه باب

<p> بگوی بیکه یارب کجاست مستعد بود صبرش عشقش که از صورتش در غایت بیاختی که در آن منزل جنونی برآید دل از آرزوی ساقی بشکر بود سا قیاس کجاست و آن چشم از مهر نیست بختش بهم بر سه حوادث کن از ضرر منظر سعد در راهت کجاست </p>	<p> که جویش است هر ساقی در شمع مستعد بود بنامه دلف و نه در جزئی اوله بود در لای بر آید و قال و فعل هر چه بود از ما سعد بر بخش اندک که کج بود هر در سا جو چون سمرقند در کج بود کجند کفایت کیت بنی از غایت بود میان ما و رخ بار منی مقابله بود </p>
---	---

و آن که در کوه در در حافظ است
فغان که وقت مردت چه است

<p> دوش در طلقه قصه کس تو بودی دل که از نوک منظران سخن شنید هم عفا اندر حساب که تو با من بود بت بند قبا بکش در دل من عالم از شور زنده سخن از آن من بر کشته ام از راه مستعد بودیم </p>	<p> تا دل نشانی از سکه مهر تو بود باز مشتاقی کجا خانه ببرد تو بود دزده در کس از سیم که از تو بود که کنی وی که مرا بود در راهی بود قشقه از غیر جهان غمزه جادوی بود دل ام از هم شنید که در راهی بود </p>
--	---

دوازدهم برت حفظ بگرد
گر جهان میلند ز دار که ز روی تو بود

یکدیگر و جام دمی که در افق افق
در آب است نزلیم در زمانه تو بود

در سر هستی و کمرش هم از آب
ساق جام و آدام ده که در سر کمر
نقش بر رسم که کرم که در این چشم
ای بجز مژده زمانه که در چشم در قباب
در معانی طریقت هر کس کرم
بر چه بنویسم بسکن طلق افق بود
هر که عاشق دوش نیاید در عشق بود
طاعت صبر از هم بر دوش طاق افق بود
در شکر سواد مینویسی افق بود
عاقبت را، نظاری غرق افق بود

حافظان عت کلم این نظر این نیست
طیر مرغش برام آستانه تو بود

دیدم کجای خوشی که بر رسم با بود
چون سال رخ و خنده کشیدم دست
ان زمانه مراد که بنویسم در کت
از دست برده بود خار غم کمر
بر آستانه میلند خون بخورم در عالم
تعبیرت و بطارحت کمال بود
تیر ما برت شراب برسد بود
در چینی زلف انبیا بیگانه بود
دولت مسعد آمدی از بهر بود
ارازی از زمانه کرم انی از ال بود

۲۱ و علم

بر طرف هفت تن گذران و در صبح
دیرم شود کنش حافظ بهی شده
ان نشه شد جمله که خورشید نوزاد

اند که کار مرغ چینی زده نام لایق
یک بیت از آن نغمه از هر صد لایق
پیشش بر روز سو که مگر غزل لایق

بش فتنه در دل حافظ لایق
زان داغ سر نهاده بر جان لایق

هر که داشت هر از خوی کا کبیر
س با در فرما در کرد صهب لایق
یغ پرستانی پنی لایق، بر من
دل جو پر کار در سوی دو ال لایق
س طب از در در جنت علی مر از
و خردش، جمله بنویسد بی
میستقیم ز طب زانکه چو گل را
پر کلمت من اندر حق الاق لایق
از زبان ان طب از خورشید نوزاد
قلب اندر ده حافظ بر او چو نند

در ر که از بار و دلبهان لایق
روقی سبکه از در سی روی لایق
هر که گویم بخیشم گوش زین لایق
و ندران دایره بر گشته بر لایق
که حکیمان چهار اثره خون لایق
که خلت دیدم و در صد دل لایق
بر سرم سیه ان کرده بی لایق
رضت صفت نداد از هر طایفه لایق
و بی که گفت در علم نظیر لایق
که مسل به عیب نماند بی لایق

میش ازین پیش ازین عمر افتاد
هر درزی تو با سوره انا لله

یا در آن صحت شما که از نفع نام
بخت ارغشی و مکر حلقه عنقی

عشق با لطف طمع و خوی غلبان روستی و هر یک غمدر این شنبان منظر چشم بود و در جان طای با و محتاج بود باستان دستم از در سادگی همین بود رخوش آمد با در جانی بر کنای بخت بر هر جوان در بنام خدا بود	حسن رویی محبتی که بدل سپردید از دم هیچ ازلی آفرینم کرد پیش ازین که عیب بنزد طای سایه مستوق اگر افاضه بر جان رشته نسیم اگر کسبت مدد از مدار در شب قدر از نهوجی کرده ام عظیم بر درشام که آن نغمه در کار کرد
--	---

شتر حافظ در زمان اتم اندرین جمله

و ضرورتی و کله از نیت او ان بود

بنفشه در قدم او نهاد و کرم بود بوس عشق باقی بنفشه بی عطر بود گشود که لاله بر او زلفش می نهد	گشود که در جیبی از گل از غم بود بنوشی جام بهوجی بنا که در چنگ ساخته تازه کنی اینی دین زرد شوی
---	---

اولی از نام

روست شادمانک عذرا علی دم
جهانم غلغله بری شد بود روی کل
بود کل نشینی بر آفتاب و شب
شد از روح را می جو کمان بود کل
جو کل کور شود بر هر اسلیمان

شراب ازنی در آنی حدیث عاود نمود
در با جسد که در وی در کشت نمود
که هیچ دور بقا هفته بود بود نمود
ازین با ضرر بیرون و طبع مسود
که که مرغ در این بینه و داد نمود

نخله جام لبالب با وصف
در ز ملک سلیمان عاود می نمود

قل این خسته بشسته ز نقد بر نمود
من در این جز آنف آری میگرد
یاب اینم حسن تو چه جو هر روز
از حضرت هر صیقله بر کرد
تا زنی از آنست در غنیمت زنت
تا که هیچ صبا باز بگویی تو رسم
ان کشیدم از لای تشنه آن کس
ای بی بود عذاب آهه و غلغله

در نه هیچ از وی از هم لغیر نمود
هیچ لای نمی از غلام ز کس نمود
که در راه م ا قوت تا تیر نمود
چو می شناسی و در هر صیقله بر کرد
خوشتر از نقش تو در عالم تشنه بر کرد
صاهم حسنی بخرا که بشکیر نمود
جز فخر خردم از عشق تو تیر نمود
که بر ای کس حاجت نصیر نمود

چو افتاب می از شرقی بازم بر آید
نسیم در هر گل بسکند طلسم
صحات نشه جان نه افکند طاعت
ذکر و خوان کردن صلح طبع شراب
کوت چو نوح بنی صبرت در غم طاعت
بسی خجسته روان بر دگر خجسته

راغ عارفی ساقی هر در لاله آید
چو در میان عین بوی آن طلسم آید
کز شسته زینش رصید ربام بر آید
که با علامت همد خفته کف عالم آید
بلد بگرد و حکام هر در سار آید
خیال بود که این کار با تو آید

نسیم زلفه چون بند را بر تریب غلط
را خاک که لبش صد هزار نام آید

نفس بر آمد و کام از تریب آید
مهیبا بچشم من نه خفت غدا از تریب
قد بلند ترا بایر نمیکند هم
طر بروی دلایم باره در تریب
نسیم زلفه تو شد دل خوشتر از تریب
شصت صدق گفتم هر در تریب
کینه زلفه و خاک مرده و غلط

تغافل نه بخت من از خواب آید
که آب زده گیم در نظر می آید
درخت و کام مرادم بر می آید
بیج وجه دگر کار بر می آید
وزان خوب بدگوشی خبری آید
دله چسودن کار کرمی آید
برو دگر ز تو این کار بر می آید

بسم الله الرحمن الرحیم

دست لکارم که همه کرد	بر سر ام که کرد دست بدار
دو چهره مردن دو دفتر در	منظر اول است صحت
نور خورشید خواهد بود که بر آید	صحبت لکام طفت نیت
چند نشینی خواهد که بر آید	بر در آید به مردت نیت
باز در کوزه کار چون شکر آید	بگذرانی دور کار تیغ کوزه آید
از نظر مهر که در کوزه آید	ترک که این سخن که کج بیاید
آنکه قبول افتد در نظر آید	مصلح و مصلح است سخن نیت
بغیر آنکه در کوزه آید	بیل عانی تو عمر خواهد که در آید

عفت صفا در بی بر آید
هر که بینی نه رفت بجز آید

که زانفاس جوشش بر آید	ترده آید که مسی نعتی آید
ز دایم ناله و فریاد آید	از غم بجز کنی ناله و فریاد آید
سوسه آید بزمه آید	ز آتش وادی این نغمه آید
این نغمه آید که آید	کسی نماند که نغمه آید
هر که آید بطریق آید	بجز کس نیست که در کوزه آید

دوست را که ز بیدن با عزت	که با خوشی از هر نفس می آید
خبر میل این پیرسد که من	تا که در شوم گرفتگی می آید
جو عهده که بهی ز لایب اوم	هر حرفی زین عهده می آید

پار دار در هر چه دل صفا نظر آید
 شایسته از رفتار کسی می آید



دگر بیاد در کین دلم کشد آید	و کجوی خبر ز زخم در میان می آید
-----------------------------	---------------------------------

گفتارهای این

جهان همه لرزید منی کشند از تنی
طبع زلفی که دست بر سر که زلفی که
مقدم حلقه زلفت و لم بران و سپهر
از آن حسن خداداده است چو کعبه
چرخ شست و هوا بگشت و پیشانی
چیدم برست عروسی جهان در آینه
بلا بگفتش ای ماه رخ چه بنوا کرد

من آن کم نه ضد در کار فرمایید
کنه بخشد در عاشقانی بی شیاید
که حلقه زلف زلف را بر براید
چه حاجت است که شادان است
لشون بخرد دل خوشی هیچ دردی برید
که این محذره در عقد کسی نیاید
بیک سحر زود زخمه بیان یاید

جواب داد که صفا خدا را آید
که بوسه تو رخ بهار با لاله

زنی خسته زان که بار بار آید
پریشانت و خالی کشیدم ای شیاید
در اسفا ز صفتش چه در صفت
مقیم بر سر او آتش نشسته ام چون
دست که بر زلفش زود تو زاری کرد
چه جور که کشید زنده ببلبلان آید

بکام غمزدگان بخش بار آید
بر آن امید که آن شاموار بار آید
خیال لاله لغوم نگار بار آید
بر آن موی که بینی ز جلد بار آید
کمانی بر سر که بدن دل قرار آید
بسوی لاله و کفر تو بهار بار آید

برکت می زند بوج برکت
اگر نه در خم جوگان لادورانی

اگر میان دیم در کنار بازاید
بر سر طوکوم دیو سوخو چکا بازاید

د نقش بند قصه است میدان
که همچو بودستم نگاه بازاید

لغتم غم تو دارم لغت غم تو را
لغتم ز عهدان رسم دفا ساز
لغتم که بر خصال راه نظاره بندم
لغتم که بوی رفت گمراه عالم بود
لغتم خوش هوای تو کوئی خوشی
لغتم دل رحمت کرم صبح دارم
لغتم که ز شش لبت آرزو کشیدم
لغتم زان عشرت دیدم جوگان

لغتم که ماهی لغت اگر براید
لغتم ز فاه رویان این کار بگردید
لغتم که زت راست اواز راه در راه
لغتم که ز کمر بنام او بند زلف از بند
لغتم که زت لالت لادار راه بگردید
لغتم خف نسبی تو کوئی طبری
لغتم بس کزانی ، دق ان دور
لغتم تو بندگی تو دق ان دور
لغتم خوش حافظ کیمی خصم آرد

دست از طبقه لرم ، کام کوی
بستی رسیدی ان باغ انی آرد

بگشتی تو بنماده از دق سب

اگر زش در دهم دو دار کنی بر آرد

بهار در کلمه صفتی

سپاسی رود که خلق دادند شکر جان ز لب است حضرت در دل اگر خست داشت بدست جانم بروی اندر روی باد کجا بر دست رویند ز کفر شرش و خلی غشقا	بشایسته نزار و در روی مگر فریبی کامی جان ز زمین بر آید خود کام سنگ نشان نه زان نهی ای نسیم و مردم کرد چمن بر آید هر جا که نام حافظ در آنجس آید
---	--

معاشران ز خویش نه یاد آید
حقون ندک محضانه یاد آید

وقت از خوش از راه دهان چو لطف با ده کند صوره در رخ چو در میان مراد آید بر دست نیچو آید زمانه غم و نادان سند صفت اگر خنده گشتند	بصورت نغمه و جنب چنانچه یاد آید ز عاقلان مرود ترانه یاد آید از عهد صحبت در میان یاد آید ز موفقان دور زمانه یاد آید ز بهر آن بسرا زان یاد آید
--	--

بوصه رحمت ای کائنات صمد جلال
ز روی حافظ در آستانه یاد آید

معاشران ز که از زلف بر آید	رش خوش است بی قصدانی در آید
----------------------------	-----------------------------

<p> و انقاد بخود دهند و در خوار کنند که گوشه اش برش بیفام الی دراز کنند که از صاحب جنس اصرار کنند که رعنا و بر لطف طایر ساز کنند چو بار بار نماید شمشیر کنند بر وجه مرده بختوی نماز کنند </p>	<p> حضور مجلس است همتی محمد راب و حیک با نهند بگویند سخت بر غلط بر صحت ای کمان صفت غم بزه بر نشانند میان عاشق و معشوق فرق بدارند مراد که درین صلفه منت زنده بمانی </p>
--	---

و اگر کند طلب انعام از آن حفظ
 حواسش باز دلنواز کنند

<p> و چه بنجو هم و معلول که مسکون بر سر ای ملک این تر مساری بیامد کنند بده کل از بهار خرمینا بکشند من بیکدم و عا و صبح صبا در از کرمی بپای در کوه بوی کشند جانم در شک معنی سرفخی نام در وان قطار که از زلفش می آید بوی </p>	<p> بر لوداد بر راه و نود در رسید ش حال در بظهوره و من بر من کشند قحط جو دست اب را در خرمی بکشند که با خواهد کشود از راه لیم کار کشند بلی و عهد هزارا خنده لید کل کشند دامنش که چاک شد در عالم بزار کشند این صفت که لب لایم لقمه که گفتند </p>
---	--

از غلغلی آنان

بر عیاش گشتی نهادم بر دهن فطام
دین قدر دادم که در سر دین خوبی

بوی خوشی تو هر که زاهدان شنیدند
دوزخ را گشتی آتش نشاندند

<p>در عینک رخسار تو نشاندند دل شرح آن دهر که بگفتند کینی از آن لب کجاست شاه و گدازند صد بار بر سینه دینی نام آشنند بس جگر رفته که گشتند چرخ این صبر آشنند کام گشت که گفتند قصه نام آشنند در صبرم که بوده خردن از زکی آشنند فرخنده بخت ایام بسع آشنند در خلقت زانم که بوی ده آشنند کز دلی تو بشنید صومعه بوی آشنند</p>	<p>دینش کرد بود دل حق کز این یار کجاست محرم از ای که گفتند ای شاه حسن چشم کجایی که آشنند با دوه ز بر خفته ز امروز آشنند همی با نیک حرکت ز امروز آشنند ساعت تا که عشق نوا میگذرد آشنند سر خدا و عارف تا که بگفتند بند حکیم عینی صوابست و حق آشنند خردم اگر شد ام رسوای آشنند سوزش میگویم با دوه از کین آشنند</p>
---	---

حافظ و کلمه تو در آفتاب می
در بندان میباشی که گشتند آشنند

رسیده نژاده که اندر بار دوزخ رسیده
 هفتی مرغ بر آمد لطف ترا گشت
 ردوی ساق فلوش کجا بجای آورد
 چنان نژاده ساقی دلم ز دست بر
 من این مرقع رنگی چو گل گوام گشت
 بگوئی عشق منند بی دلیل راه قدم
 از میرا راست چه ذوق درید
 سخن ز غصه شکایت که در طلب
 عجب پاره عشق ای رفیق پستان
 خوار آمد وی ای دلیل راه گم
 کجا بچیند رستنی لادو حط
 بهار میگذرد و دل او گستر آرد با

و هفتی مرغ بر آمد لطف ترا گشت
 فدای قفا و به بیلی نقاب گل گشت
 در کوه عارفی بقدر خطا منقبه
 که با کس در کرم نیست با کس گشت
 که میرا ده خورشید خرمه بخرد
 که گشت اندر دین به راه رسیده
 هر آنکه نسبت کند ای امیر از بر
 بر اوصی ز نیکه اندر زعی گشتند
 ز عیش اهورایی دست نیز رسیده
 که نیست بدید عشق را که از نیا
 سوزیم مروت در بی هوا حط
 که رفت مونس و حط انور گشتند

تراب فوشی نمی و جام در کفایت
 که پاره شتر بزم جوم هوشان گشتند

جهان با بر روی عهد نه لعل گشتند
 لعل عهد در اردو مبره بر وید

سلکته ز نیکه جو

سنگه نکت چو نیش هلال
موش روی و شود خط از نیش
مرا نسیم نکت صبح در چو نکت نیش
نمود جگن باب بنمزد و عود
پاکه با تو بوم غم ملاقات دل
بنا و مهل تو در جان بود غم از
چو ماه روی تو در شام زلف نیده ما
لب رسیدم ارجان بر نیامد کام

کمان بودی زارم چو دسه بار کشید
در سخا خط تو بودی در انکهار کشید
در کل بوی تو ز من چو صبح جامه در
کل و جوی من غشته طلب در پند
چو اوله به تو نورم به دل گفت و نید
در جنس خوب بسو بر دم در غم
شدم بودی تو در زش چو در سلو در
بسر رسید امید و لب بسر رسید

ز نون روی تو حافظ ز نون خجسته
بخوان منطش در کوئی کی بود

بارم چه تدهج بدست کرد
در بجز فاده ام چه می
هر کسی در بیه چشم گفت
در پیش فاده دم کجای
خزم دل الله همچو حافظ

بازارستان سنگ کرد
تا بارم اشف کرد
و محبت که دست کرد
ایا بده الله دست کرد
جای زنی دست کرد

کرامی دگر باره از دست بر	بسین بزر بنمودی و بسین
بناریم دستی که او کوی جید	هر برزاد پخته که در دم خور
هر در او بنی بر مرغ بار	که در روی منی دست از دست
بر زاهد اخذ به بر ما کسیر	که کار خدایان کجاست خیر
شود مست و عدت نظام است	هر آنکه خیر صاف است صاف

مواد از دل غشی شد بر دست

قصه ز فتنه کف بدست

یا که از دست منهور، دهشت رسید	نوید فتح و فن رب بهره رسید
چهل بخت ز روی طوفان نشد	کمال عدلی بنور و داد خود رسید
سیر دور خوشی اکنون زند که بد	جهان بکام دل اکنون رسد کف
ز قافله طایقی اینی نماند پند	توان اول و دوشش کم مردار رسید
عجز مصر ز غم و ادای غمور	ز قهر چاه بر ابد ابوح ماه رسید
کمی است هفت ذوال شکل فضل	بگو بسوز که همد روزین پناه رسید
صبا بگو که چهار سر هم در بی عشق	ز آتش دل سوزان و دود راه رسید
ز زنی روی تو شبها بسین از راه	همان رسیده که آتش از راه رسید

در کف از راه

مردی که قطعه بارک و قبول زود و نیم شب و در وجه کاه بید

در صبا گشتی از کوی فلان بی از
راز و سحر غم راحت بانی از

غیر از خاک در دست نشانی از
از بر و خزه در تیر کانه بی از
س غم می زلف تازه جوانی از
در کوی بیست نند و از بی از
یا رویان قضا خطا اما بی از

قلب صهل بر از بی کسر بر از
در کینی کاه نظاره دل خویشم بیک
در غریب و زلف و غم دل بر نشد
منگر از احمد س غم ز بی بی از
ساقی غم زت از روز بغد و مشک

دلم از دست بند برش چو قضا خطا
ای صبا گشتی از کوی فلان بی از

بیرانده دل و نژده دل و دل بیار
نه خوش خبر از عالم اهل بیار
شده از نقاش نفس بیار بیار
په بخند از کرم بر اهر از بیار بیار
سایه آن قمر آینه کمر و بیار

ای صبا گشتی از کوی فلان بیار
نکته روح خزان از دهن بیار بیار
محو کلمه از لطف نسیم تو شام
بوفای قمر خاک ره آن بیار بیار
در کار بست کمر دل چهره معصوم بیار

کردی از بگذر حوت بوری صفت
خانی سوده دله بشوه جانان
شکر از او تو در عشرت ای عین
کام جانان شد از صبرم گویم

بر آینه این دیده تو بنا ساز
خبر از ایران دلم عیدر سپار
بایسیران نفس شوده طکر از سپار
عشوه زان لب ترن شکر از سپار

دلی صاف بچکار از پیش بکنی
دانش مست و خراب زره از آینه

عبد است در چشم کل و ایران در نظر
دل بر گرفته بجم از ارم کل و دل
را نوت شد بخورم که نفس است
جو نقد جان به است خادرم شاد
فرهت شمار است بنویسوی خوش
خوش بود لب خیم و خوشی خردی
تو نور بنویسند که زنی و کردار
رمانی که برده و بنشر خلق گویم
رسم که روز عشرت عیان بر عیان

سخت بردش و پیشه و دل سپار
کاری نکرد همت کافور در
دزخی کشند روزه کش جانان
جان نیز بر گرفته سخته کتم شمار
از قفس جام نقد جبیند کامکار
بارب ز چشم زخم زان نشانه
جام مرصع تو برین دیش هواد
بر قلب و جبینی که نقد است کم
رسم و شمع و خرقه زنده شاد بخوار

حافظ جویش روزه و کل ترسیده / آج بار باده نوشی در لذت قضا

یوسف کشته بزرگ کشتی کعبه
کعبه افغان شود روزی کعبه

<p>دی بر کوزیم بزرگدین، غم جو در این یک نماند کار هر دو غم جو بهر کل در کشتی در مرغ شجاع باشند از بزرگدین به هر دو غم جو سزانشها که کند خا بنفیدن غم جو جمله میدارند صدای عال کردار چون ترا زین کشتی بنظرم اج در این کشتی کار نیست غم جو</p>	<p>این دل غم دیده حالش بر خوالی هر که در آن کرد روزی در آرزو بر ابد عمر بند، بر وقت جن باف شود زینده چون کعبه نازک در میان آن کشتی کعبه خجالی عال در فرق، آن در ابرام کعبه ای دل از بسیل فانی در اسی بر چه منزلت و کجاست و مقصد</p>
--	---

حافظ در کج تو در خلوت بهمان
تو در وقت دعا و در می توانم جو

<p>بیا در حالت کعبه منتظر که خوشی نشسته نمودی از خط بار</p>	<p>الادای طوطی را بر آرزو سرت بزرگ است خوشی در ابرام</p>
---	--

سخن ز بسته کتب با جویان
 بروی هزن از سوغ طلا بی
 چه به جویانی که ز دور بر او
 از بی افزونی کسی درمی بکنند
 خود هر چند نقد کانی است
 سکندر زانی بخشند بے
 پا دعال اهل درد و شیند
 بستران مکر در دست
 بت چینی عهد درونی مابرت
 بیستی دولت منصور شاه

خدا را زین سما برده بردار
 که سخلات کرده ایم از کتب پدید
 که میرقصه با هم است در دنیا
 جویند از آن زمانه و نه در گذار
 چه سنجید پیش عشق کیمیا کار
 بر دوزخ میسر زینانی کار
 بلفظ اندک در سخن بسیار
 حدیث جان پیرس از نفسی نوال
 خداوند اول و دوم نمند در
 علم شد حافظ اندر نظم و نثر

خداوند مکرر کند کار خود

خداوند از آن سخن نمند

ای خرم از فروغ خست لاله از عمر
 از دیده اگر گشت جو، این ز دور
 اندیشه از محیط قنایت هر گز

بر آن که ریخت به کلوریت با عمر
 که نذر غمت چون بن شد او را عمر
 بر نقطه دان تو شمه سارا عمر

چرخ زنده ام من و این ربع مرا	روز خزان را که کند در شمار عمر
در هر طرف ز خصل خود گشت گشت	از روز عیان گسسته دور ز مهر عمر
این یک دوام که هست در روزگار	در باب کاره که نه بدست کار عمر
تا کسی صبور و شکر خوب به بود	بیدار کرده ای که گشت چرخ عمر
دی در گذر بفرود نظر سوی گزید	بچاره دل که هیچ نمیداند که در عمر

و فقط سخن نوی بر صفت چرخ
 این نقش نه از قلمت با کمال عمر

گرچه عمر بینی ز رسم بار دیگر	بجز از قدرت امان غم کار دیگر
خون از روزم بود پیره گوی دوم	از نم اب در میله یک و دو
سوز نیست دینی قدم خور بودی	تا برم که هر گنج سو بخردار دیگر
یا در گرفت سخن صحبت دینی	صفتی که روم من زین بار دیگر
کرم عدل تو دم و دیره خور دیگر	هم بدست او در مش از بهار دیگر
ز در بسته مانی که گشت گشت	از زانوی خوف و نه در بار دیگر
عفتی طبلد خاطر م از کمدار	عمره شو خوش و ان طره طرز دیگر
هر دم از در و بنا که ملک است	قدم قدم دل را نشد از در دیگر

بزرگیم نورین واقعه حافظه نسیم

خود گشته درین دیه لیدر لکر

روی بیمار و در جبهه حکم از یاد بر

عزس نو خط ز راه که یاد بر

ما چو در دم دل و دیره بطرفه

زلف چمن غنچه فاشش که بر پیر

سینه زاننده اشکده فارسی کش

سرمه برده درین راه بکشد

دوش می کف ترکان در آید

روزم کم نفعه در عده و در آید

حافظه اندیشه کنی از نازک خط

کوی سیل غم و خانه زین یاد بر

ایدل خام طبع این سخن از یاد بر

دیده کواکب رخ و جبهه لیدر

مرد از کرمی طبع طاعت ز یاد بر

یاری از خاطرش اندیشه پیوسته

و انکس تا بسود فارغ و از یاد بر

بروز از کوشش اینی از یاد بر

دولت پرستان بدمه ساج دولت

دستی کو بردن من از یاد بر

شب قدر است و علی شد نام اجر

دل در عاشق تابت قدم باش

من از زهر رخ کلام کرد و نور

سلام فیه صبی مطهر

که در این زه نباشد کار با اجر

دو دستیشی با بحر و لاجر

دلم از فرزندم روی

لم رفت فریبم روی و دگر
برای صبح روشنی دل خدارا

و ما خود هر چنان گشتی از غنای
فانی از رخ و رخسار آج بجز

روی بنام مرا که دل از جان بگریز
در لب شسته بانی عاز از بس دروغ
زک در دوشی بگر از بنود سپهر
چنگ بوزاب زار بنود و عود
در سماع آبی در سر حوت بر انداز
هوف با گش ناسر و با ده جهان ز گش
دوست با نشود هر دو جهان ز گش
میل رفتی کنی از رویی با بانی
رفته بگر از برم در آتش و آب بانی

بیش شمع آتش بر دانه جان در کمر
بزرگشته خویشی که در خاکش بود کمر
در غمت سیم شمار شستیم دم در کمر
دشمن عشق دو لم عودیم بحر
در نه در کوشه اود حقه ما در کمر
سیم در بازو بر سیم در کمر
بخت کوری کنی در رویی کنی کمر
بر لب جوی طایر جوی کف سنگ کمر
کونه ام رود و لب شک و کنارم ز کمر

حافظ آرزوی نهم بود که در
که مینویسد در کس که مینویسد

ولا چندم روز خون ز دیده گوم دلدار
 منم بار کج جان از اسعد و سیم
 مراد دینی و عقیبی بی جنبه از درگاه
 جواد از غم من مان بودی خسته
 نگارستان صبی زانم بخورده شده است
 دلا در ملک بجز کوه از توده غم بر نی

تو تر ای دیده خویشی نمی آرد و کج
 و ما صمیم و بی که چون بعد کجا
 بگویم غفلت چنگ بر لبم بار
 ز هست خوشت سردار و خوشی کجا
 بزک ملک مشک امیرت نشسته
 دم صیبت رها با در زمان یادگار

بی چون ماه از زردنی جوی پرستی بود
 تو کوی مایم حافظ زانی گم دار

جبار مقل جانم کز دروغ مدار
 حرف خوشی ز بوم جواد تو خوی
 کون که چشمه شدت مهر زشت
 جهان دهر چه در کوه سالی خوش است
 بکارم تو با نای سپهر ز نام
 بشو اندر شمشیری با نام دل ای کل
 چو در خیر طلب میکنی نسختی نیست

وز دلجانی میکنی خبر دروغ مدار
 کون که ماه نامی نظر دروغ مدار
 سخن کوی در لایلی شکر دروغ مدار
 ز اهل معرفت این چشمه زنی مدار
 اردو و لایله زده مغز دروغ مدار
 نسیم و صیل ز مرغ کز دروغ مدار
 در در بهای سخن نسیم ز دروغ مدار

عبارت خود را در حال عشق کوه خط
آداب دیده کوهی دیگر در دفع ملا

صحتی قیمت بستند بهانه مهر
هر که از صفت عشق بودت بنیاد

که در کینی نه سحر است مگر عالم بر	زوهی روی جلال معنی بر لب
که درین شمع قبیل است دان که	فصیح هر که جهان پیش عاشقان بر
که در دو گوش منجوبم بناله ام در	عاشقانی خوش در دو گوش چهارچو
اگر کوه لایق نه پرسن شود نقد بر	بر آن سر که تو ششم می گویند نظم
که اندک که بوقی رضاست ضربه مگر	چو گشت از آن چگونو با کردن
دل که شمع ساق نمیکند تقیر	بزم تو به نام قدح کف صید
همین بست مرا صحت صغیر و کبر	می دود که در محبوب چاره سال
خبر برید همچون رسته از زنجیر	ولی رسیده ما را که پیش بیکر
که سیاقی نماند از دست تند تر	صدیث تو به دین بر نه مگر در خط
حافظ ما به زلف خوب طاهر	چو جگر کفده خواجو در شکر گشت

دیگر از شمع که کهر میل نبور
کلمات زود که چشم ملامت

آری گل نشکر اند تو را باده است غنی
زدهم از کجور قصور است امید دار
از دست غیبت تو لغات بیستم
کردی این غیش و طرب فرزند تو
می خورم آن چنگ و خمر زنده که

با جیلون عاشقی بیدار می غمزد
مار اثر لایحه قصور است دیار حور
تغیبت غنی هم لغت کهنوار
مار زخم نظار بود ما به سرور
کویه زاده بود حور که هر مغرور

حافظ لغات از غم چون می
در حجره مهل نهند و دولت است

منم که دیده بودم از دست تو
بنا ز منم بلا کون از غبار منو
بیک هر قطره آینه ز کوه دیده
طهارت از نه بختی جگر کند کما
من شکلات طریقت غنای من
درین مقام می از سر کج با به مگر
من از نسیم سخن غنی چه از نسیم
اگر چه حسن تو از مشق غیر مشق

چه سکو گویم از طایر زنده
که کیمیا مرود است فانی کوی نیاز
ب یک در رخ صورت کوه کشته باز
بقول معنی عشق تو دست بند نیاز
که مرده راه نیندیشد از دست تو
دورین کراچه با کج غیر عشق نیاز
چه سرد است درین عشق تو هم نیاز
من آن نیم که ازین عشق تو نام نیاز

ایمه که تو شدی

ایستاده تو میداشتم ایجت بند
نسیم زلف به کسم تو عمر دراز

عزلی کرانه ایستاده بر سر
در آن مقام که حافظ بر او در

هرگز سرگشته دیدم که خورشید باز از رخ کاخ طربت ده بلا بر من	ز روی مہدی و همگانه بدم و ساز که مرد راه بیند از تیشب خوراز
غم چلب لمانی به جرت بوی رفت ببین سپاس که مجلس منورت بود	که نیست سینه ارباب کج هم دار کوت چرخش جفای سید بود
به فتنه بود که مشاطه کفایت بر نیم دو سه دین بجز زلف است	که کرد بکسی سینه ارباب کج هم دار که کید داشتند از جان و جسم و دراز
عزلی که زلفش در نهان است ملانی که روی می آید از غم تو	جمال دولت محمود در زلف ابراز داشت بر سر خطای منی هم غماز

مکنده ز زخم عشق در عیان و مجاز
تو دی ایست عزتها حفظ کرد

دی که ز رخسار تو خونی می روی باز
ز خنده با دولت خوبت که دراز
عشق تو انار تو هر کس خط عهد باز
ببر بره اندر تو هر که تبتی باز

از آنکه بوی غنچه زلفش از دست
از طعنه ز قیب کردد عیار کم
پر داند از شمع بود سوز دل و دل
دل کز طواف کعبه کویت توفیق
مردم بچون دیره چه حاصل از جوی
صدها نه که به تو زبانی کرده بودی

چون خود کبر استی بچون بود از
چون زرا که زنده ام اور دان گلزار
به شمع عارضی تو دم را بود و کبر از
از شوق آن جرم خرد در هر جای
به طاق ابودر تو غارم اچو کز
بست عهد چون از این تو پندار

چون با ده گت بر کوه غم رفتی گمان
حافظه حشری از لبش ز شیدا از

بیکم در کشت در خط شراب انوار
مرا بخت داده در املی ای ساری
ز کوی سبزه بر کشته دم ز راه خطا
چار از ان می طرب مشکبوی جان
در کرم است و خرام تو بر طغیانی
به نیم شب اکوت آفتاب مر تابان
مهی نه رود و خانم خاک کس پندار

خود و دل و لاله در بیان شمع نایب انوار
که گفته ده سخن کنی از اب انوار
مرا و کرم بیره صواب انوار
بیز در رشت و حسد در دل عداوت انوار
نگار برین دل بر کشته خواب انوار
رزدی دفتر زر پرده نقاب انوار
مرا بسبکه بود در چشم شراب انوار

ز در جرح چو حافظ بمان رسد و

رسد و در جرح نازک شهاب

حال خوبی دلان که گوید باز
وز ملک خون جم که گوید باز

چو غلامان خم نشانی از آب
ترشش از چشم می آید تا
هر که چون لاله کار کرد
بسی در راه جنگ کف می
بست بر دلم چو غنچه در

سر صفت با که گوید باز
ترکس مست که گوید باز
ز بی بخارج سخن بگوید باز
برش سوی نموید باز
س غلام کن بود باز

کو بیت الحرام خم حفظ
کمر تیر دیر جوید باز

بر نیاید از نشانی لب نام نوز
روز اول ریش نیم در این تو
از خطا کفم نشانی زلف تراست
نام من ریش زدی بر این
بر تودی تو تو در غلام دیدم

بر اینده جام عدلت جودی
تا چه خواهد شد دینی کرد او
بیزند هر لحظه تنی مو بر این
اهل در ابروی جان مراد تو
میرد و چون از دم بر آرد

در ازل دولت تار است ازین است	اب حیوان بچکله هر دم از قلمم نوز
س قیاس جرمه ده ازین است	در میان کجکان عشق تا خام نوز
دی کشتی جان بره تا شدت آرام	جان پیمایش آدم نیست آرام نوز

در علم لاد و حفظ قصه لذت
 اب حیوان بچکله هر دم از قلمم نوز

خیزد در کاسه زر آب طنائک انداز	بیشتر از آنکه شود کاسه سرفراک انداز
عاقبت نزل وادی خاخر ناست	خانی علقه در کسند ذلالت انداز
ملک این مزرعه دان و نیند نوز	ارتش از بکر جام در انداک انداز
بسر بز تو ای رود که چون خاک شودم	نار از سر بنرد سیه بر رخ خاک انداز
دل را که ز باهر سرفراک ز محبت	از لب خود بشنخا خانه تراک انداز
غسل و در است ز دم کمال طهارت	پاک شود اول و پس میره در خاک انداز
یار است از این خجسته خجسته	دود و دیشس در اینده لاد انداز
چشم لگوره نظر از زخم جانک	بر رخ او نظر از زخمه پاک انداز

چون کل لذت لود جامه بی کمال
 وان تا دوره ان قامت لاد انداز

دل برده لول و شست تراشید
فرای برین خاک راه رومی باد
خزنده عشق نژاد و حکمت قصه
غلام ان کلام در آتش آید
بش غره بیارزی بگو در صبر
نقد خسته بر کاه است ابرام
یا که آتف نیاید دوش بگفت
یا که بر کفم بند، سحره حشر

در رخ و عده و قال وضع
هزار قابه تقوی و خرد و بهرین
خواه جام و کلابی کی دم زین
نزدک و زنده در سخن تراشید
هزار تعبیه در حکم پادشاه
که جزو دلای تو ام نیست هیچ
که در مقام رضا باشی در رضا
می نزل برم هول رو در شایسته

میان عشق و مشوق هیچ جا نیست
تو خود حجاب خودی و قطارینا

ولا فحق سخن گفت بگو بهت بی
و که ز نزل جان سخنش در دین
بصد رحطه بنشین و س غردی
حلق مردم نوازغ به زمام
و که کین بیست یعنی ز کوشه دل

نیم رو نه ترا زینک است بی
که تیر معنوی و کنج خاقان است بی
که انقدر ز جهان کتب است بی
تو اهل فضا و دوش جان است بی
عزم در که بر سفا زین است بی

هو اسکنی نالوف معهد یار قدیم / در هر دو ان سفر کرده عذر خود هستی

سبح و تحمید و ذکر نیت صاحب نطق
ذاتی نیت در وصلی است بی

و خدا را بزرگو انعام پادشاهی
زین بی خبری بی ان سرد روان تری
از کز آن جهان در ملک کران تری
ما که ز بیم و کله او در زمان تری
دینی در است از جهان نماند تری
فرشته را در پیش دینی کوزان تری
و دولت صحبت ان موزن ان تری
که سر دین تو از کونان تری

حکمداری در کسان جهی
من صحتی لعل بر باد دورم
قصه فردوس با دوش عمر خند
بشینی بر لب جوی مکنه ز عمر پانی
نقد با نار جهان بنزد از ار جان
یا رب ما است چه حاجت که زنا و تکلم
در در خویش خود با هم نشسته

مقطعات از شرفیست که در نیت
طبع چون آب غزلها ز روان تری

که چنانی ز زنده او میرد ما
که چنانی منی از زنده او بشناخد ما

دارم از زلفها است که چندان
سگی میدهد و نازک ملایم کند

<p> سپاس جو کہ از آنگش در پیمت زاهد از با بدست بگذر کی بر لب کوشه کور و سلامت اوسم بود گفت که مات دین هم که با کوه گفتم از روی صفت صورت با بر </p>	<p> قصتی بگشتم از مردم باوان بگری دل و دینی سپرد از دست بگری شبهه بکنند از زکونی که بگری هر که عریه این که معنی آن بگری گفت آن بگشتم از مردم بگری </p>
--	--

گفتم زلف سخن در کسک گفت
حافظ این قصه در دست تو ای بگری

<p> جان ترا که گفت که احوال دل بگری زبان که لطف شایع منی ترا گشت خود را که روشت شود احوال تو زنی بجای کسی ز عالم دور نشستی نبود از دلی پوش مهره شد طلبی در دفتر طلب خود باب عشق نیست نفس حقوق و محبت اهل حق نیست قصه سکنه رود در آنجا زده ای </p>	<p> بگفت که کرد قصه بهج تنها بگری جویم که نشسته معقولی و با جو امیری از شعری قصه بهج تنها بگری بگشتم که با تو گفت که در دوشی امیری بجز از نفسی سخن نگویا بگری ای دل بر رو سخن و نام تو امیری در لوح سینه محو کنی و نام ما بگری زبان که سخات هر زده امیری </p>
--	--

حافظ رسیده موسم گل هفت روز
در باب نقد وقت در جوانی چه بگویم

از حساب کمر که در رسد اصل روداری
بوسه زنی رخسار آن درویش میسوزد

مزل سلیم کج بودش مردم از راه صد	بر صد اسب برانی پند ز کلبه کجا
محل جان موسی اندر آری غنچه دار	کز وقت سوختم ای هر بنی ز یاد
عشرت بنسنگ کن پند ز کلبه کجا	شب از زادن هفت ای عمره کجا
دل بعبت کرب را در جان خیم کجا	کز چه استی ان ندادند اضنا کجا
من که قول صحرا ز خود می قولی	کوشش خوردم از بهر آن که این پند
طوبیانی در کمرستان کجا میسوزد	در تخریب دلت بر سر نیندیگی
عشقه را کار بازی نیست ای دل بر باز	در نه زاری عشق شوم از زود کجا

نام حافظ که بر این زبان خلق گشت
در جهان حضرت نام نیست ای شکی

درد عشقی گشته ام که بگری	ز هر چه بر خنده ام که بگری
گشته ام در جهان در او کار	و بر هر که ز یادم که بگری
ایچنین در او خاک آن	مورد دلب و به ام که بگری

من این کجا

سنگها نشیند ام که پیری	من بگوش خود ز دانه نشین
لب که گزیده ام که پیری	کوی من لب چه میگری که پیری
ز بجهای نشیند که پیری	چه تو در کجاست که پیری

همچو حافظ خوب در راه عشق
بقای رسیده زدم که پیری

بگوش هر دو دانه نشیند خوار، پیری	جمع خود به دلفریب آید پیری
لب که گزیده ام و در شرح نشیند پیری	دلبر من هر دلفریب بازی از پیری
که بر دهنم زینت زار نشیند پیری	سعی کن که ز روی من کند از پیری
که چه خون میچکد از چشم نشیند پیری	بوی شیر از لب همچون شیرین پیری
خو کی نشند که نیندیم در چشم نشیند پیری	در پی آن کبر ز رسته خوار، پیری
بروز ز روی جان داری خود پیری	یار دله از من در قلب من نشیند پیری

جان بگردد ز چشم خوف گمان در پیری
صدف دیده حفظ بود از ارام پیری

می سپارم بکار چشم خود پیری	یار آن تو گل خندان که پیری
چشم دارم که سلامی بر سر پیری	که بر منزلت رسیدی ای پیری

که در مخرجی در آن خطه ذات ندارد
بوی نامش در آن نوبت
در معانی که بسیار بودی نوشتند
برایم از کوی خاکست بصره در دور
هر که ترسد ز عدل الهه عشقش در حلال
عزنی ز مال کرد در سینه زینت به از او

مهرم دارد در آن طره عینش
چاره و لبا عزت بهم برنش
سفیدان است که بشد بفرز خوشش
دور باداقت دور ملک از جهان
سرمه و قد منشی با لب و دهنش
هر که از آب خود خورشید برانش

شرف حفظ هر بیت الغزل هر وقت
از زنی نفوس دلش لطف بخش

کفن را بی بسط طبع خودی
دلدار صحنی طبع که در وقت سید
هر آنکس را که برضا خلق هموار است
عروس طبع از روز نظر سوزی بنده
ش صحبت غنیمت دان تا در حرم
سی در کجا به چشم سینه در زبان
بغضت سخن صانع به ابا مبینی نه

مسترد به بر سرش دهنی طبعی
کو از باوت این عشرت در طبعی
سند که درش همه دارد کار
بود در نقش امام مرتد نظر
که بنامی و لغو زینت لطف لایم
که مست میکند بجز در بختی
که سوزانی بر لب است به سوز دکانی

از نظر از نظر

دارنده نقل از مطبوخ و هم جانی خوشی
دلم از غنچه بر تنی شکر بار خوشی

همچو گلبرگ طراوت بجهت و لطف
همچو کوه خضر را بار و خوشی

شوره و ناز تو ز رخ خطای تو رخ
چشم ابروی تو زیبا قد و با لاد خوشی
هم گشتن جنالم ز تو بر نقش بکار
هم نشد دم از زلف سی سار خوشی
پیش چشمان تو میدم که به آن باری
میکنند در دور از ج زینار خوشی
در راه عشق که از نیل فانیست که در
کرده ام خاطر خود را بر تو لاد خوشی
در پستان تو که زهر از خطایست
می رود خاطر پندل تو لاد خوشی

مهر و کجا کجی در سر معنی بخش
از زلف بخش را می خود شو بخش

طاف و شطوط در ره اند جگانه
تسبیح و طیب ز بی و یک بخش
زهر لکان کوش هر سکه میخونه
در قطره خورشیدیم بهار بخش
را هم آفتاب لعل زوای بر عیان
خون را یکیه رنگه آن بخش
بدر بوبت لعل که بنده عشق کنی
وین با بر او بود لب چو مار بخش
ای که زه بر تربت معصوم و پاره
زین بر قطره یعنی خاک بخش

Handwritten notes in the bottom right corner, including a signature and date.

شکر از آن که چشم تو روی بران
دارا بفضول لطف صراوه کار بخش

سده چو نه زنی کذب و صبح
کدام در ری غنایب زنده در بخش

بغضانی کز رخ روی صبح گل روی در دل اندر زنده نقش زین برین	بصاف خارا چون صبر سبیل بدین مخ غریزک چون بدام افتد گل روی
بجستی زلف بخش بود انوار خندان از عالم سوز را بر صحت بی بخت	بر که روی سبیلی و جسد سبیل بدین کار سبکت از دست بد پرومائی بدین
بکینه به تقوی در دلش از اوصاف کائنات نیز از آن زری که از دوشی بد کینه	رد هر دو که صد همه در در تو گل بدین این دلی تریه باون جسد سبیل بدین
ساقی در کردنی ساقی نقل آب دور چون با عیشانی افتد نقل بدین	

کس حافظ نمانند با ده در ادار
عاشق مسکین و اخیسند کس بدین

فکر سبیل هر نسبت که کل نماند بدین در تمام این نسبت که عاشق باشند	کل در زنده نماند چون غنوه کس بدین خواهم دانست که بشنودم صد تطایر
بهی نسبت که سخن موج زنده در دل این تابی که خوف مبتسکند در این	

بل از غیبی فل امرت سخن در بر کرد
ای که در کوه سستوه ماسیده ری
ان سوخته که صد قانول همه است
صحبت صفت که چه سخن ایضا بدید
مهره رخساری ازین دست که کرده

این همه قول و غزل همه در منقارش
بر حد زبانش که سر میسکنند دیوارش
هر کی هست خدایا بسلامت دلارش
جانب عشق جز نیست فرود کندارش
بر دو جام در کوه شکسته شود ستارش

دل صفا نظر که به از تو گوشت

از پرورد و دهانت بجوار درش

بود در صبح لاله کبر و پیرایه بن
کویت که هر ساد در سر است کنی
چو بر سادک عشقت بی خود کرده
کرت که بر است چون خم در عین است
چه عجب که چه فرود بسکت تا چین
و نه چو می ز نس در سخن نمیشدنی

بسوی کل نفس همدم صیبری کنی
سرمه می خورد زین ماه به پستی کنی
نوش و منظر رحمت خدای می کنی
پاده همدم جان جهان نامی کنی
و آنچه بود بهاری که گشت رفتی کنی
بدره طاب سیرم خدای کنی

هر به طاعت به کمال شود خط

در سحر زمان نشانی کنی

اگر زنی شقی درت بماند
سنگ زلف بر تنی برت بدرد
گفته است که بخت بدستش نیست
گفت هوادت که بخت همیشگی نیست
امروز غمی دارد از کلاه مدرم غمیت
طوبی خدمت آهنگی بندگی کوفت
در بیدارم شمع برکش ز نهار
و شمع در بختی آنگی یک دل باش
کالی در بزم و حسن در نظر زیارت

حریف بجزه و کرمی بگفت نانی
مگر که خاطر عشق کو بر تن نانی
حریف بجزه و کرمی بگفت نانی
نهانی چشم کند چو آب چون نانی
پاد تو کل این بیدر غم نانی
خدا را که ترا کنی با سلطان نانی
وز آنچه بر دل ما کرده ایشان نانی
خیال گوشش بر دلش بی دخت نانی
بشود نظر از دور آن دور نانی

خوشی حافظ از جور با نام کن
ترانه گفت بود روی تو بی نام

بازای نعل سگ مواند زنی
زانی بد که در مصیبت عشق آردشند
در خرقه جویش زده ای حرف ملک
و در لاله گفت بوی نام دل گرفت

دینی سوخته را رحم دوزار نانی
ما را حسرت س خورده و کرم نانی
همدیگر در رابطه نون جهان نانی
کو میروم ز یک بلدی نون نانی

خوشه دل از حسرت آن لعل زود
ناروشی از خنده غبار نشیند

ای طرح محبت جهان هر دو
ای سبب ارادت از عجب نام روانی

حافظ که هرگز یکنه انعام جهانی
کو در نظر آهنگ جبیند زمان باش

دل زنده شد و عالم من درویش
چو پیر آریان خویش میل زرم
خیال خود صدمه بحر می بزم بهمت
بجوی میکده کو این از فکنده دوم
نه عجز خضر با نه ملک سکندر
بنازم آن زده شوخ عاقبت گزرا
راستی طبعان هزار خون بیکده

که آن لشکر از کشته را چه لایه پیش
که دل بر لب کمان بر بویست کوشش
جهانت در سر این قطره جمال زینت
چو اگر شرم همی ایم ز حاصل خویش
ترزع بر سر دنیا رودن یکی درویش
که مویح میزندش آب نوشی درویش
که موم تجرد دست نهند بر دل درویش

بر آن کز رسد دست ز کوه حفظ
خوشه بکف در ز کعبه قارون

از عبق غنیمت ریه خیره کوش
شد آنکه لعل انبار کن ره مرشد

که صورت بستی عبت می لایه زود
هزار کوه سختی در دانی لایه زود

<p>که در نهفتن زانی در کینه نبرد چوئی بر وی بار نوبوشیم و بکشفتن زان ارم خلام که سجاده میکشد دروش کن بفسق مباحات زهدم مغوش چو قرب او طبع در صفات کوش که هست کوشی دلش حقیم با او</p>	<p>باین چنگ بگویم این حکایت ترا بستان از ترس محبت خوردن ز کوی میلکه هوشش برودش ببردند و لاد لالت خیرت کنم بر راه نمان اهل نور بگسست ای نور زنده بخرش بر حلاوتش سازد در ضمیر</p>
--	--

روز مصلحت ملک فرود آید
 که ای کوشه نشسته تو خطا خورنی

<p>بت بسکنی دل سینه جانان جوینی هوش ترا که با پوش بس ز یک دریم میرم خوش کوشش همچون قبا بگرم در خوش کجود دروش از جانم فراموش برودشش برودشش برودش لبششش لبششش لبششش</p>	<p>ببرد زین فرورد طاعت هوش بکفاری چایا شینا پروش ز تاب زشش سودای عشقش جو پردای شوم که سوده خاطر در کوی سیده کردد استخوانم دل و دینم دل و دینم بر دست دوی تو درای نت حافیظ</p>
---	---

<p> حافظه قرآنه گشتند و معنی ما را زنی تا دیده جنب که بر میگردد بدوش مودم سوزال محمدم از بر میفودنی در کش زبانی دپرده که در بر میفودنی فکری برین که خون دل از هم بجوش عذرم سینه جویم برین که بر میفودنی چو دل نه مراد رسیدی غیب میفودنی و دیده هیچ دیده دانشند و هیچ گویانی </p>	<p> در عهد پادشاه خفا بخش جویم برین صورت زنج مهر مهره در پای چشم احوال شرح و در ضرورت بر لب میفودنی گفتار لغت است سخن از بر میفودنی سینه بهار می رسد و در بر میفودنی عشقت نعل و چو ناله تو بهار به چند احوال شرح زبانی در میفودنی ای پادشاه جمع خون کوشی تو </p>
---	---

چند آن بان که غمزه از روی کند فریاد
 بخت جوانت از نعل برانده بونی

<p> گفت بیخند گشته می بنوش مرده رحمت برساند روش تا می لعل لوز درش خون بجوش گفته بر لبه چو کوه غموش در سرش و خاک در میفودنی </p>	<p> باغی از گوشه بیخانه حوش عفو الهی بکند کار خویش این خرد خام بیخانه بر لطف خدا بیشتر از جویم است کوشش من و حلقه گیسوی بار </p>
---	--

گریم ده جانش بگوشش دهند	انقدر ایدیل که نوره بگوشی
دندرها حفظه کنه برت صعب	با کرم پادشاه عیب پوش
دور دینی شاه شبی عاکم کرد	روح قدسی حلقه امزش بگوشی

در ملک العرش مولدش بره
در خط چشم پوشی دار کوشی

خوش بزاز و ضعیف پیشش	صدودند لنگاه دار از در اش
از کنا باد صد کوشش فته	که سحر حفر مریختند دلش
میان جعفر ابرو صعب	عسیر ایندی اید شمشاش
که آمد شکر مضر بر شیراز	در اشترینان زرافند تماشاش
صعب زان ز کوشی شکل است	چه داری لکمی چو کت ماش
مکن پیدار دینی خوابم صد اسلا	که دارم حشری خوش نصیاش
کران تری پسر خاتم بریزد	دل چو شیر بادری حلقه اش

چو حافظ چو میر سید ز ریح
مگر زدی ستر کرایم ده جانش

نورده شمع بی تو راه که مرد کوشی	مگر یک دم پاسیم ز دنیا نگر داری
---------------------------------	---------------------------------

ساده ای ازین

یاد داری که توان شد رملگر سالی
 بساط مهر دینی پروردگار در شهادت
 کند عهد با او میکنی جام پرورد
 نظر کف بر رویش منصف بر کف است
 یاد داری هفتاد و دو شهر بنامیم

بعب زهره چنان در رخ سحر نورانی
 سزای حرمی خاک بریل بفرستد و او را
 کس نمی سپردم زنی محرم در دست سحر باری
 سلمان با چنانی خست نطقا بود با برستی
 بشرط آنکه نتوانی هیچ طبعی و لکوری

ز بهر است

کمان در بردنانی فرخنده کارگاه
 دلفنی خنده ز لایه بی یاد و در راه روزی



<p> کمر نشانیان است بدست لاری مقل سخت میگرد جهان بردمان سخت کون زهره در رقص امه بر لب زان میسخت زنی نه کمرت زنی سواد چه چنگ امه خوردنی کوشی محرم بنامند جای پیغام بردنی دانم ای چه درضا چشم با هم بودی کفشت چون در میدان کز آنه داد یا سخی زانسه کوی اود صبر بخوشی </p>	<p> حشرش این کفشت پنهان کار زنی پریشانی کفشت این کفر بجهت کار کز روی طبع دانم در داد حاجی کز خوشی از حسد بدل خوشی بر خندان چاد و چو چاد تا کز در آستانه زنی برده زنی نشوری در هم عشق زددم از کفشت بر کوشی پنداری بسوزند دنیا هم محو بر لب طالع زنی نخه کوشی کز کفشت </p>
--	---

س قیام کوی زنده بیای حافظ هم کرد
 اصف صاحب قرآن هم خوشی پیشانی

<p> بهر کشته که بر آید زنده باش که دل چه میگذرد از روزگار آهراش ز خون دیده به جگر عذر آتش دل ز شرم تو در غمچه کز دینهاش تا درک الله ازین راه کز کشت آتش </p>	<p> چو بر کشت به زلف غمچه زنی کجا است صفت کز آن غمچه هم نسیم میجو خانه که بر در دست زنده از درون گل مشال اهر آتش از حلقه و نشسته عشق را کز کوه بر هم </p>
--	---

حال کینه مگر عذره رودان خجسته
 برین شگسته بیت الحزن کز مراد
 یکریم ان کز لطف برت خجسته
 بکدر جدم کما نیند و از پیش
 بسیار هر عالم فرو نیار دسر
 زینک تقوه خلاهر کشته نشوی
 بدر بانه اگر کوه را در بر عجب
 ربای ز راهس و لسی جان می نزل
 بنوشی بده کف مضع قسمت
 ره جلال شناسند جام، ده عالم

که یاقان زنده دلالی سوخت در پستان
 تنی یوسف دل از پهر زنگدانش
 که داد مرزبانند ز کوه دستانی
 بکدر کار را کرده بر مصداق خویش
 لکرتی لکرت قافض خبر شود در دینی
 مشوبان کز زود تو در کم پیش
 که نور حسن تو بچو از بسعی عالم پیش
 قدح کج بودینه بر همی تو بدل این
 در از غینش از انواع بوی دلای پیش
 زهی حرافقت ز کس نهی از کشتن

دانی سنگ تو کجواه جان خطاست

کج بود خنوم زین دلای از پیش

ای دل خلدم شده جهان باشی نه
 که ز کوه سستی کج نیست
 قرانم ششم سلطان دین

بپوسته در حیات لطف کج نه
 که ز زهد زمانه کوشش ز راه پیش
 که ز جان برسی و بردوان کج نه

از خارجی هرگز بکسی نمی آید	کو کوه تا بکوه خوار و سپاه پیش
امروز زنده ام لولای تو ای صبح	خدا بروح ملک زمان گواه بنام
دست نبرسد که کینی زان کلام	باری با هر کسین پیش آن کیمه باش

حافظ طری بندگانش به پیشه کنی
والله در طری مهر دلین سلام باش

نسیم دهل که عاشق فدا کند جانش	زبان عزیز ز لایه بسوز جانش
بریدار جبهانم که بر دور بدست	زخونی دیده به جوهر عنودش
زبانم در روی کل مثال روی تو	دل ز شرم تو در غنچه کمر پنداش
تو حشمت داشت عشق را که ز بیم	بنا بر کی آمد بخون راه که زبانش
چه حال کج که مگر عذر ره روان خلام	که جان زنده دلان سوخت در پانی
ببینی شکسته پست ای خون که مراد	تو آن یوسف دل از چه زخم داشت
بلورم آن ایلف و بدست خلام	که دارم هست بند ز مکر دستاش
کجاست منفی تا که شرح غم خلام	که دل چه میکند در دو کار جوئی

کجای یوسف حسن مرشد هم در طریل
زایع حافظ خوشی لایع خوشی پیش

می گویم از غم

<p> سرخ جام رخ با رخسار آن خویش مردم پیشی از زلف زلف زلف با تو برستم دل از غیر تو هم بریدم بیست نظری کنی که من داشته دارم از خوی بادنه حسن و صلاح چه بود خوش صبر من داشته دارم و بسیار </p>	<p> بیزند عمره او نوک غم دل ریش بس مسکنه شده باده جو کلاه کیش دشمنار تو ندارد در سر کلاه خویش زود بی مدد لطف تو کار از پیش دلبسته تو زرد رخ بر دل ریش چشم مست تو بخت بکیمی از پیش </p>
--	---

عاطف از پیش کم و هر مرغ و خوشبختی
ساز می کشد و هیچ مثال از پیش

<p> میت کسی از زلف زلف زلف عاشق کوشه دل با جان فنا زادک عمره او دست بر درازیم به بوداری تو شمع صفت از کون دانش در دل پر دانه فتنه رای شمع کیمیای غم عشق تو شمع خالی ما قیمت در کمر زلف چه دانند عوام </p>	<p> میسک عاشق مسکین اثر نه قصه می زود در جرم جان نشود ضایع لای عاجب بود تو بود کرد از صفای کردم آیشی خویشی ندای اطلالی گر چه او بجه همیشه به بود بیتی رزق خالی کند از چند بی چو صدای حافظ تو هر یک دانه تره جو خجای </p>
---	--

از زینت المانی قشای	زائده القای و لایب القای
عجب خم شکت بنده کن	سن بسن و ابرو و قشای
چو عیبت جام و کرم ملام	مردم از زنده میکنند قشای
مطرب من زهر زنی تو بچرخ	شتر از هموزم شد قشای
از او از جگر که برودن دارد	آزک سره میکند غوزی
خسوف از غشی جوی از عقل	تکه خالص شوی چه از قشای

صاف نظر از خسوف خوبت
خواننده ای که برده از قشای

حسن جمال تو جهان چه از طالع	شش شکت غمیل شده از رخ خوبت از قشای
دیو منی و خوبت برده قشای	بجده اویت که بکلمه بر جبهه ملک از قشای
از رخ تو یک نفس جگر چه است	اچو زینتی هفتصدی زنده از زینتی
مثل رخ تو نیست در هر حدی	عکس تو نیست همچون که در کسوف قشای

بوسه بکسی بی دوست که در آوا
قصه شوقی صافه و در رخ من بر قشای

که عنایار با با مرقه از رخ	ده رخس لای او است خواجه از قشای
----------------------------	---------------------------------

ار هر کسی برسی که آن را صاحب بگویند
که بگذرد سختم شاه قبول میکنند
که هر کس بر سر آرد شاه جان و دل

گفته روان ز زبانه ام چشمه آب کج
آب بارگاه و در بنده بر بندگی
گاهه بر این نیزم از شش سخن بچو بچو

اب چو راه حافظه گفته بجز نظم تو
کسی بهوای نظم تر شتر گفت این نظم

در چشمم بر رخ خوب تو اصرار حافظ
پس که زبانت صفت و حسنی و دانا
در کرم چون دلم کوزد لعل می نشاند
پس بجان غمخیز تو تازه بر تو
مباشی دور ز غفلت اگر در غمی زبیر

که کو در جمله کلمات مجاز حافظ
که با تو منبت مرا جگه و با هم حافظ
بجان من زلفت بر سر خود نه حافظ
که شترت فرج بخش منم و در حافظ
که میرسد تو با هم جانم

فتم گفت ماه هلال شاه شجاع
که بیت باکم از بر این بجا حافظ

تر آب خایم پس می خواند پیر
ضویرا بیم نشست زوی خود گفتند
ببینی که رفتی گمانی می رود با هم

چو بیفاده رسیدی رفتی تو با هم
که من نمی شنوم بی میرا زنی تو حافظ
که که از خنده فوفه می رفتی با هم

ساری کوه خود تیره سینه زود در	رسد بکعبه در دوش بر صحنی تصاع
بسا شقایق لعلی کنی بکوزان منت	نیکنیم و لیر زینده هم قنداع
هنر خنود ایام و غیر از این نیست	ک روم بجا رسته بر نی که تصاع

چینی و چهره حافظ خداوند کند
 ز خاک بارگه گریی شده شمع

دردنای عشق تو که در جانم پیوسته	شب نشینی تو بر زبان درند از چوشت
روز و شب خوابم در چشمم می آید	بس که سبیل لبتی از دیده بر آید
رشته عزم بموانی غمت بر بر آید	همچنان در آتش عشق تو روزم پیوسته
پایه جال عالم لرای تو دوری شست	با جال عشق تو درین نوحه هم شست
گر کینت داشت کلکونم بوجوگام	کے شکر و روشنی کی در زینده هم شست
در شب جهان بود از دردی شست	در ز تو روزی جهان از دردی شست
در میان زب و آتش همچنان که آید	این دل طار از در کت با آید
کوه جبرم نرم شد چون سوزد عشق	تا در آب آتش عشق که در آید
گر روزم کی شب از صحن خود در آید	تا منور گردد از در بر آید
همچو صبح کفنیض آتش بر آید	چهره بناد بر آید تا جان بر آید

آتش که در حافظه را عجب دراز کرد
و آتش در او را ب دیده بنیست نام گشت

بمدان که ز نظر کماخ ابراع
شمع خاور کند بر هر لقا اوشاع

بر کشد این را بعبس لقی فی صدورن	بنماید رخ کبیری بد از آن انواع
در روی طوبی نه بختند غلک	در عسرنی س زلفند زهره بکساع
چک در غلقله ای که کی شد ستر	جام در لقمه ای که کی شد مشاع
وضع در زبان بسوس غوغی بک	که بهر لقی بنیست بهی اوشاع
خواهش هر دینا هر بندت بک	عاریت ن سر را بی رشته بخونیداع
عز خسر طلب از نفع همان بخونید	که در جویت عطش و گرم نفع
مطهر لطف از دل روش ختم ال	طامع علم عمر جان همان نشاع

سحر بوی گلستان دمی ندم در باغ
که تا جو بلبل مدل کنم علاج در باغ

بچه کل سوری نگاه میدارم	که بچه در شب آریک از چشم فرغ
چنان محسن بوزن سوزنی موزور	که در وقت از دل بلبل هر از کوزرغ
آتش ده نو کی رفت ز غم زین	نهاده لاله چراغان در دل همدراع

زبان کشیده چو تپتی خورشید زنی مریخی
مهر بر آید پرستان جلالی از روزگار

وان گشت ده شقایب چو بودم از بیخ
کسی چو سینه مستان بکف شقایب

ت طالع عیش و جود کل عفت او

که حافظ بنام و بر روی غیر ملاح

طالع اگر مدد کند او منس از سحر
طاف کرم و کس بست از اول به کرم
تا رخ بر روی هر کس نیت شد
چند بنا بر پردهم هر چنان سنگدل
من بخیال راه بر او نشستی و طالع
ایروی حالت که شود دست بر کف
بجو نذر راهوان خوش بخوان و لاله
صورتی شد بینی در چون نغمه سپهر خورشید

موی چشم زهر طرب در بکشد مهر طرف
ده که درین نیالی که عمر عزیز شد علف
که چه کس می سپرد قصه منی بود طاف
و پدید می کنند این بپران علف
مقبض زهر طاف نیز نم چنگ و ف
کس نخواست ازین طمان بر زردار
مست بیاست محبت بود بره در کف
پاروش دراز با دان جبران کف

حافظ اگر تمیز در بره فغان بصیرت

بدرت است نوبت است نغمه نجف

زبان خام نوار در بر پای خزان

دگر نترس از دم آورد استانی خزان

انی نعلی

رفیق خیل خیلیم و همگان شایسته
درین مدت عزم کبر امید وصال
و سر کبر سر که چون بخیزم بودم
چگونه دعوی دهست کم نمی گشته
کنون بر چاره که در کجایم گزاف
بس نماند وقت عمر عرقه شود
ز کور شوق و لم شد کجایم از
فلسفه دید سرمه را ای سرخیز غنی

تو ای دانش بهر آن دهم قرآن قرآن
بسر رسید بنامد هر زمان قرآن
بر آستان که نهادم بر آستان قرآن
شتم و یکدک قصه و لم ضامن قرآن
فان و زرق صبرم بنامد قرآن
ز موج شوق تو در کجایم پسران قرآن
مدام سخن بگریم خورم ز سخن قرآن
بیت کفن صبرم بر لبان قرآن

با شوق کزین ده بسر شد حفظ
بدست ای نهادر که غنائی آن

مقام منی زوی پیشش در حق تحقیق
جهان و کار جهان جلدی در حجت
درین دور که این زمان نماند
با منی او از صفت شکر عفت
با که تو بر زلفش در خنده عمام

کرات مدام بپسرخو منی و رفیق
هر زار بر منی بی غمته کرده ام تحقیق
که کیمیا رسالت رفیق بود رفیق
که در کیمی که عمره ز قاطعان طایف
اصور رسد که عقلمش نسیبند بعدی

ملاحتی که ترا در چه رنگه هست
در چه کور میست بچون می بند
در کز برکت عقیق است چه چشم من
که است اهل دل که کند دلالت غیر

بکنه آن نرسد صد هر در طر عین
خوشت خاطر از کز آن خیال رفتی
در هر خانم چشم منت چه عقیق
که ماب دست بزوم به هیچ طری

بکنده گفت حافظ غلام طبع تو ام
ببینی در آنچه صد هم بکنند عقیق

در کز تراب خور جودت ن برنگ
بنا کی پر تو ای سرور از پور من
چه خورنی چه بهشتی چه ادبی چه ملک
بهر چه ای تو داری بخور در مرغ خور
کندس شک راه دیرشش چه بی
فرب و ضرر طافه نند ز راه عقل

در آن کنده کفنی رسد غیرم
که روز دلقم و دایم از خاک
بدن به هر کفر طاعت میسک
در پی دروغ زنده روزگار شمع نیک
چنان بیست و دو بهت بزورم
مباد و بقامت خواب طارم تا کی

براه میکنه حافظ خوش از روی بچه
و ما اهل دلست بدو سوزن دل بیک

هزار دشنم از میکنند قصه کجا

کرم تو حوت دره شنان خوارم

<p> مرا امید وصال تو زنده میدارد نفس نفس اگر از بد بشنوم بوی رود و خواب بودیم از خیال نیست اگر تو ز غم بشه که دیگر موسم بفرست یک قلعه جا تا ابد عیان نه چشم اگر نیندیشتم آرایش که تو تا هر نظر کنی پسند </p>	<p> و فکر ز چند راهم از بهر است بهم بودی زمانی زمانی چه کله از غم کنم بر پای بچه بهر دول اندر فغان تو خندان و کز تو زهر دوی به کم دیگر نزدیک بانی در جی تو کباب انی بکن فدای سپید شوم منی دوست ناله از دای بیدریش نخه هر که کند بعد از </p>
--	---

بچشم منی عزیز از زمان شود حفظ
 که در ره تو نماند روی مست بر آن

<p> در دل بوی مرا با لب تخی کن تو بی کنی که هر با کینه دور جان کنی در خلوص منت از منت است خجسته کنی گفته بودی که تو هم مست و جو بودیم بیست بسته خندان سگر ز بر کنی جوج بر هم زتم از غیر مرادم که </p>	<p> سخن بگو دارم منی در هر کس ز کز غیر تو بود حاصل است کس به از ز خالی نشنا به چو کس و عده از ضد باشد ما نه هم در پیش خلق را در دهن منی بنده است منی نام که ز تو ز غم ز روح منک </p>
--	---

چون بر حافظ خویشی کردی

در رقیب از بر او بگذردم هر ترک

خوش خبری او از نسیم شمال
که با بید نسیم وصال

بسمی و مابری سلم
عرصه بر نگاه خار نام
یا بید الحسی حکم
غقه در در بعد عاقبت
سیر و غقه حالت شب
قصه دوشی لایق مقام
ترک سوی کسی نیندرد

این چو زنا و کیف اول
از زلفان در لعل لاله
مرجا مرجا تال تال
فاستو حای عن لاطال
آیه زاید ز شب اول
فصحت انسان وصال
آه ازین بر یکا جاده جلال

حافظ عشق از مابری خنده
از عاقبت خوشتر است

در کوی قیامت مردمان
فرود از زمان هر سبیل
چو از بید نسیم هر تو هست دلداد

رسد بدولت و دولت از هر کوی
فراغ نیست زنی از هر کوی
ود ز رنگ حواش از اینه بر صورت

لیکن بهر حال

<p>در آن نفسی که شیخ تو من شوم مقتول هر باب نازم ره خروج و دخول که طاعت می پدید بنمود مقتول که گشته ام ز غم جو ز راه منزل که است خفت در دل شکم ترا که منزل</p>	<p>من گشته به حال زندگی با هم چه بود تو من بنوازی زرد دور چه هم کرده ام ای جان دل بگردد که روم بکنم حال دل که در کرم خواست زدی من غم قای یافت</p>
--	---

مرد عشقی که ز غم خویش شوق
 از روز عشقی کنی فانی شوی عقل

<p>هر گشته از کفتم فرد صفت ز نایل و غیر لبخند جانم در کب من نصیب از شرفی پر سپید آتش نایل مرصده دنیا چه جو دست از نصیب گفت از زمانه نبود جان در دست نایل از کوی شدم چو گشتن از اودی نایل و از لوح کینه گفت هر که ز نایل یارب بکنم آن را در گردن حال</p>	<p>هر گشته از کفتم فرد صفت ز نایل تحصیل عشقی در دست نایل علاج بر سرداران گشته سوی بر نایل دل داده ام باری شوی ز نایل کفتم که که بخشش بر جان تو نایل در عین گشته کبر و ذم چه نایل از ارب دیده صده طوفان نایل از هر دست دست تو چه نایل</p>
--	---

چاکه پوده کلر ز نعت کلاری ختم	کشته ایم کمر کم بکار گاه خیال
بخ خیال وانی و تبت در اول	که کس میبود چو من در پی خیال جان
بدلی مصطفی بنمایه از جان	که کس بکند تا به ز حال خون خیال

قیل عشق تر نشه حافظ غربت
 بجای کندی کنی که خون ما نماند

دارای جهان نصرت فی ضرورت	یکی این مظهر مست عالم عادل
دی در که اسلام بناه تو کشته	بر روی زمین روز زمان دور دل
تو عظیم تو بر جان خود و جب و لازم	چو انعام تو بر کون و کلان فانی
روز زلی از ملک می بختد	بر روی همه افتاد که نشه حل مانی
سوزنده چو آن فال سیه و بد و جلال	دی کاشی که هر نویدی این بند و متصل
شاه فلک و زبزم تو در رقصی	دست طرب از زمین این سلسله کل
مردنش در جهان بخش که از نفع کند	شده کردن به خواجه کرفا سلال
دور نشد یکسره بر شمع	خوشبختی که عالم برود او سلال

حافظ قلم شاه جهان مقسم حقیقت
 از بهر معیت عشق و نه نشه جلال

ای وقت چون خلد لعنت پیش	سبب کرده جان بیکل
سزایشان خلقت بر کوه لب	همچو خوردند کوه سبب
تا دک چشم تو در هر گوشه	همچو من اقیاه دارد صد قیل
یار بانی اش که در جان می است	رو کنی زلفش که ز کوی بیکل
من نمی یارم مجال ای هم کسان	را غم که او دارد و جانی پس عبید

حافظ از سر سخن نغمه نگار
همچو مور افشاده شد و بیکل

ره در از عشق بی بند و لیل	اب چشم اندر اشش کردم پیش
سوج کشت ما که از در حجاب	دسته کشتی رانند در خون قیل
پای مرد مطرب بغرود سم خون	ز اقصی نه از اوج کلاه سبیل
اشش روی تان در خنجر زن	در زنه در کوشش که کنی چون بیکل
بینه بزنج که مقصدم کنی	یا مننه یا از زنی را چه بدیل
یا رسوم پیش بانه را دگیر	یا بد و هندوستان یا بیکل
یا کشتی بر چهره نیل عاشق	یا فرد بر جام تقوی بنیل
حافظ که معنی زاری با	در زنه و عوی غیب غم از بیکل

ان انا

زنی بول ز تو که غم ز پریم	که پیش چشم چارت پریم
نهاد صحن در حد کاهت	ز کاه تم ده که مسکنی از غیرم
صحن بر کنی نه من ده مستغنی	بجو اکتب جهانم که چه پریم
چنانی پر شده فضا سینه از دست	که ز کوه خویشی که نشد از ضمیرم
بسا در جفا بطلت کس	در کوه نشد کفک پریم
در آن غوغا که کسی کی از پریم	منی از پر رخاقت منت پریم
چو طفلانی تا که در ز راه پریم	بسپ درستان و دشت پریم
قراری کرده ام با جمعی از پریم	که در در غم بخوش غم پریم
من آن موعودم از پریم که گاه	ز نام غم می دیدم غیرم

منی که بر کتم دل ز حافظ
 که سینه کشت بیرون پریم

به تیغ کز زنده ستم پریم	و که تیرم زنده منت پریم
طمان بدرد را در کوبن تیر	که پیشی دست و باز این پریم
غم کسیت که از پریم در درود	بخوش غم نمیشد دستگیرم
بای آفتاب صبح رسید	که در دست شب بجز این پریم

بفرایم رسی ای بر فرات	سبک جرمه جوایم نمی پریم
بکسوی تو خوردم اوئی تو کند	که از بی تو منی بر بر بگیرم

بسور دینی خود تقوی حافظ
که کردی شوم دوی بی

عزیزت منی در طلب راه کجایم	دست عاقبت از آن درین بیایم
چه قدر از دوری تو بگذرانم در راه	دلی بر اهر منبهم مرغی برای منم
دوایت و کجایم که نقش نهادم در کوه	خانه من از عشق او در این منم
تا که بیایم از کوی از سیر سردی	جلب عشق از هر طرف برکن از منم
دائم بر آرد غصه از زلفش که در غصه	این راه خوبی رفتن منی هر چه منم
هر چند آن لرام جان نامم خوشی عالم	نقش وصال میکند فال دلی منم

با اندر که غمناکم در می جو حافظانیم
در مجلس روحانیان که کلاه بجای منم

غم زنده در چشمی که در منم	دور از منی خوبی از عنوانی منم
بترک صحبت سهرانی خنک	چو که مصلحت نهد در آن منم
نقش دلی در شایسته نهد در	که در دست خج نهانی نشنایم

درین عالم

<p>برین موانع در جهان نرسیم چو که طلوع وقت اینچنان نرسیم زمن پرستی که نهد در میان نرسیم که با دو اینه رویش عیان نرسیم بهر سرد و خواب روان نرسیم</p>	<p>درین غار کسم و عمری نرسد ز آفتاب طرح افشاح عینش نرسد تشان نور سیانش اول در نرسد برین دودیده صیران منی اگر نرسد قد تو نرسد از جو بیاروده منی</p>
---	--

من و سینه حافظه اندرین دریا
رضاعتی بر این زمان نرسیم

<p>که کسم رفت نیاید نرسیم تا هر یغان دنیا را از جهان نرسیم ترس روح سینه وی نرسیم غیر از خلق جهان یک دل نرسیم که در دست او دامن از جهان نرسیم مرد اینی با بران نرسیم که هرگز نشود نرسیم دنی نرسیم که قوی نرسیم</p>	<p>حالی مصلحت وقت دران نرسیم بجز خواجه و کیم نبود نرسیم پس که در جود لوده زود نرسیم جامه می کیم در اول بیاه نرسیم که باز درک از خلق بران نرسیم سینه شک منی و با رخ او نرسیم ردم کرد دستهاست صرا نرسیم من اگر نرسیم و اگر نرسیم</p>
---	--

بنده که صفت خدمت دلم از رویه
 او که بر فرزند او دستم که بود و دلدار
 سرود و از آن خال مندی که در عشق تو بنده
 چو هر خاک که بود و در وصفی او در آن
 لب شکرستان و در او چشمت بر من
 شراب عشق هوسه نوز چندانم خواهد
 نه هر که نقش فطر زد کلاش از پیر
 و در بر و در میداری و در او چنان نهی بر لب

که در دم زخم از صبح بخورم
 از جام وصلی و نوشتم زنج غریب
 سخن با او میگویم بر در خطای من
 رخال بنده با و در دره صفت از
 منم که میاید جوان نه با من نه با
 لبم بر لب زار است و لبانم که
 شرد و طراوت من لبم که جلاکت
 که مانده فتنه بنده از زک کلک کلیم

ز نور عشق در دست زنی بگردد از جام
 که با جام صبح هر شب بنویسم

دن داری و حتی کوی نه کار هر که بند
 بر تکان سیه کوی از از خانه در
 و در از هشتی ملایه رات نه از
 ز تاب زنی دوری شد عشق عمر
 و باغ از خیز زو بلیل گایه زین بر من

غلام صفت از آن جلیل الهی در من
 چاکر چشم بیارت از از در در چشم
 مورد روزی مباد اندم که چه بود
 چارای باو بشکر فریب زان غلام
 که سخن میگویند در رخ خیلک ششم

در این صحنه

اگر باطنی غیر که نیکو است
چنان نیت و عین و از آن نیکو
شب است که از بستر درم نیکو
چنان خانه و بی که داشت بود

و ام با او اگر بی نیت است
که در آسوی فرستش خوانی
و که در رفت جان و از آن نیکو
که سلطان عالم را طفیل که بر سرش

حدیث از روزی که در آن نام نیت است
همان که غلط شد که حافظ در تعلیم

که دست دهد درم نیکو تو بازم
زلف تو از عمر در دست و نیت
پر و نه راحت بود از شمع که نیت
ان دم که یک خنده و هم جان کس
چون نیت ناز می آید در نیت
در سینه و می نیت از نیت
که صورت و نیت از نیت
تحمول به وقت که در نیت
حافظ علم دل با تو نیت که نیت

چون کسی چه سرا که بگو جان بازم
در دست بر روی از نیت نیت
ز نیتش دل بر نیت نیت
مستق و نیت که نیت نیت
در سینه و نیت نیت
حجاب و نیت نیت
چون صبح در نیت نیت
که بر سر و نیت نیت
جو نام نیت نیت نیت

عاشم غیبی چه کز بر لغزیم
بیاد و یاد و یاد را بچنین بگریم از
من لایه با جسم نه از لاله و غیب
فدا بر امدی از رفیق راه با من
خود ز پریشانی که حساب دارد
بجز هبه و شامی نشاندگی
هر از ترس از اب زنده گان نهان
سر شکم امد عظیم بکف زو بار
ز چنگ زهره شنیدم که چه بکشد

بوییدار غیبی نه قصه پر دردم
که از جهان راه در رسم سحر انوار
همینا بر قفای نخورسان بازم
بجوی بیکده و میر علم بر لغزیم
که باز با صحنی طفل عشق شنیدم
عزیز منی که بجز با وقت منم
هدیه پارسایی ز خاک کز لغزیم
شکات از که کم خاکیست فغانم
نوازی حافظ خوشی همه خوشی از لغزیم

در جوابت معانی نور فدا از غیبم

و بی عجب منی که چه بر روی منم

کیت دردی کنی از بیکده بر کشت
جلوه بر منی معونی از سر کشتی از
منصب عاقل و در روش به بازی
در چ عطار نوبه از روش کشتی

قد حاجت و جواب دای بسم
خانه عیب و من خانه فدا از بسم
هم از تربت لطف فدا از بسم
از کیم منی از کز زار به بسم

نیت در دایره یک که خدو را یک هر دم از دور زو فشت اندم راه	که منی زنی سسیده چون در این با کم که در این پونه جی مر بینم
--	--

دوستان غیب نظر از خط غیب
در منی او را در حجابی نما بینم

در عزا متعانی که که رافتد بنم صلحه توبه کرام و در چو ز یاد زتم در چو پروانه در بهر است فرغ ایلا و چو از دل کم گشته تویم با کسی صحت جور کفر کلام که بود عین قصور سرودای تو در دیده بنامه نهدی مرغ سان از قرض خالی هر گشته	صاهل جوته و سجاده گلکوان در بانم حازن میسکه فردا نقد در بانم چو زان عیار می شمع بود پروازم از کم خوش عفت نیت که مسانم بفیدال تو آتوبه در کوی پروازم چشم تر دانی از رخانی تو روی بامید که مگر امید گفته شنبانم
--	---

مگر بهر کوری بر می نگاهند
هیچ زلفت هم را در دست نمانم

گردست در هر خاکت پنهانم بر دانه زو که رسد در طبع من	بر لوح بصر خط کفاری بلکام جوی شمع همان دم بر می بینم
--	---

که قلب الم شهید صحت بیداری
 و اسی افشان بر من که که بی زور
 بر یور کنی روشدم عرق دانه است
 اسودد کشی از زونا منی و اندیشی
 زلفی بیسایه تو بدله ای عشق
 ای؟ باز آن باده نسیمی بنی دور

من نقد روان در دوش از دانه شام
 زنی در شوزند که بود و بیدارم
 از موج ارشک که رسنه بکنارم
 از آن شب که منی از غم بد عادت برام
 دادند خوار بر دیرند حسرت برام
 کان که شفا میدهد از زنج خنجرم

حافظ لبه منی سوچم احوالی کرد
 عمر رهوان لفظم جا بر او بسیارم

ز دت که تکه زین برارم
 مگر بجز موسی که دم دست
 چشم من پیرس از صاعه کرد
 بوی شکر انبی بوس لب جام
 من از بازی خنده دارم بچه شکر
 و اگر گفتم دیار میفروش
 سر دارم جو حافظ مسکنی

که از او بگفتند آن بر سرم
 و گزیند که بشدای برارم
 که است با روز از خنجر شام
 که گوید که ز زار رود کارم
 که روز مردم از زار بر نزارم
 چه شدی صفت که درام
 بطفه آن سر امید دارم

علی بن عیسی خان خوارزم

<p>دکار آموز امور ستارم</p>	<p>مسیحیم کجای خون درین دست</p>
<p>که چه افتاد ز غرض کوی حکام همچنان چشمش در آرزوی اندام</p>	<p></p>
<p>خون دل عکس برین میده در چشم که کرد آنکه درین پرده نشینم از نه ملک صد قد و شکر می بارم لای دلیل دل کم گشته فرد بخارم به که گویم چه گوید سختی با رم کوفتسی ز عیانت که کند پندارم</p>	<p>بطرب صحرای روحی رویم که چه نام برده مطایم لار دست برین غلام سرم آن نشعر جگر در بنون نشی بعد امید نهادیم درین باور بی چون ترا دور که ز بونی بارم و بی دیده بخت باف ز داشت در جلا</p>
<p>دوش میقتضی حفظ مهریت را بجز از طایک درش تا که بجز در کارم</p>	<p></p>
<p>گر ز زلف در چشم لعل در آرزوی دارم وین همه منصب از آن جور و کوی دارم نقل شکر سکرین دمی بنوش دارم سینه به سحر است زلف منوش دارم</p>	<p>دردنماکی در غمشت صنی خوبی دارم عاشق و در غم و پیواره باور کند که بگشاید ز زندان قدمی بخللی زود در تو زنی دست مرا پیسر و سال دارم</p>

در چینی چهره کت به خط انگلیسی
نازک عنقریب با در زره لطف کنی

سرخ زرد و کرم به سبزه و نارنجی
بسیک با بل و جود مددش دارم

حفظا چون غم دشتای چمن و کوه است
بدر زنت کمن خاطر خود خوش دارم

تو همچو صبحی در من شمع غزلت کرم
چینی که بر دل من داغ زلف زلفت
بر آستان لبیدت نهاده ام در چشم
غندم مردم چشمم که با لیساه و با
چهره کز دست ای ضل غم غم غم
بدر نظرت با جلوه میکند لیکن

بسیک کنی در جان منی چون بزم
نقشه زرد شود تر بنم جو در کد زرم
که یک نظر منی سخن غنچه در نظم
هزار قطره بار و چو در دل تیرم
که در در یک دفر نیزی رسم
کسی از کشته ز بنده کمن ای کرم

بسیک حفظا کرم بر کد زرد چون
جو غنچه در دل ان شکفتن بزم

من که باشم در بران لا محاله کد زرم
دو برابر بنده نوزارت که در خفت بود
هستم برده راه گی طار قدسی

لطفها میکند از خاک متبج کرم
که منی انی غنی بر شمسای تو هزارم
که در در زارت به مقصد و غیر تو نفوسم

الکلیا انما

ای بسیم کجاست که با برسان
خون از روزگرنی ز حد بر بندم خفت

کز روشنی منی وقت هماره کرم
در سر کوی تو پرسند نیتان بزم

حافظت به اگر در قلب هر دو سهل
دیدم دریا کنم از کشت در دو غوطه خواهم

باید نظم لذت در جهان غیر بوی
مرا که عدلیت بیانی نه باقی از این
صفتی صفت خا از زان شرح کل
بطام و از زنی آن سخن از م صفت حال
مرا در خانه هر است کاز بر پستی
سزد که خاتم عشق زنده لاف بیاید
غدار را در حقیب از زمانه دیده مرام
کرم عهدش کز زوئی عهد دل
چو در کلور او قاشش جویا بمجدد

تا کند پادشاه بجز و مان بر کرم
هر او از ان روشی لا چه بی نیتان
فروع خشم و نور دل از ان چنین دارم
چه مگر از جنت بر کز ان وطنی انجس دارم
فروع از زو بستنی و نشانی چنین دارم
چو کسم عظم بندم چو یک از زو دارم
در این حال حاضر نشانی عهدش دارم
بجدد و دانسته بی شکرتش دارم
بزرگ لاله نرسنی نه میل نرسنی دارم

برند ز شکر شد حافظ پس از چندین سال
چو درم کرد عالم تو ام الدین حسن دارم

دوشم بود ای خوش گفتم بر روی
 قاشقش را کرد گفتم که کشید از پیش
 گفته است چیده گفتم در بر آمد دور
 رود و آن سپهر از آن طبع نیک
 در نیم ترل سلی خدا را آید
 من خرابه بر او کنج خصی این دوست

گفت که بخیر تا بر روی خوش گفتم
 دوستی از او است بر بندگی
 عتوه فری این طبع را آورد
 ساق با مریه با چهره در کلک
 ربع را بر هم ندم اخلال را چون گفتم
 حد که از او چو نگر را بعد از تو گفتم

از سر چه است آن از بنده حافظ آید
 آردی حیرت آن حسن بود از تو گفتم

حاشا که من بوسه کنی ترک گفتم
 مرطاب کجاست آنچه معمول از علم
 از قال و قبل مراد عالم گفتم
 کو یک صبح آکلها شب خوان
 که بود در زمانه وفا جام مرید
 از آن سیاه ترسم که خود خسته
 دینی جان عایدت که کی نظر پرده است

من لاف عقل میزنم ای کار گفتم
 در کار اینک بر لاد و لودار گفتم
 یک چند تر خدمت مشرفی دگر گفتم
 با آن خسته طالع فرخنده گفتم
 آنی حکایت هم و کاه درسی گفتم
 بیخی لطف او بعد از این غلطی گفتم
 روی خوشی بر نیم و تسلیم وی گفتم

کی زمان از منم

من زمان اندم که گشت هر دو غمگین
چو صبا محرمه کل را با ب لطفت
لا در بر غمگینم که هست در بر غم
عشق و دوست من غوازی بکنید
که چه کرد او در غمم شرم به دارم
من که دارم در که اندک کج سلف
عاشقان را که در آتش می بسوزد
عهد و پیمان نیست چندان اعتبار

محبت و اندامی کار چینی کمتر کنم
کز دل خوانم از نظر صفحه دفتر کنم
داوری را یک یارب که داد در کنم
که فرد بودم در اینجا که بی بر کنم
که با چشم خورشید دامن تنم کنم
که قطع در کردش که چون دهن بود کنم
که چشم از نظر چشمه که تر کنم
عهد و پیمان ندیدم شرط با غم کنم

دوش لعلش عشوه سیدار قطار آرد
من زمانم که می این زلف نهد به دور کنم

مخوم تو که کفتم را سخی را کفتم
سخی قدست بگویم نیت تو ام وید
بر در لاله دماغ مرا علاج کنند
از روی حرمت مرا چون کل کرد
بخت کل بخت من نیستی چو سلف

بهار تو برش می رسد چه حد کفتم
که می خواند حریفان و من نظار کفتم
که در دنیا به زرم طلب کنی که کفتم
حواله هر دشمنی بسک طره کفتم
ز نسل و کنش من طاق یاره کفتم

<p>کدرای سبکه ام یک وقت مستی کن مرد که نیست راه و رسم تو چه برتری اگر ز کرب را بر سره حسرت زبانه خوردنی نهانی مولی شد حفظ</p>	<p>که ز بر ملک علم بر ستاره کنم چرا نم غیب مندر شرابخانه کنم چنان تو هم ز سر و زنده گاه کنم با شکی بر لطف و نه زار نشی نگاه کنم</p>
--	--

چو غنچه بلبل خندان یا در گوشه
 ساله کرم دار شوق جان به پاره کنم

<p>پندرای بروردان بلبل و غنچه کلیم که در طبعه بر جواه ندیدم رویت بود ای زاهد در درگوشه ز غمزه کبر برق غنچه چو غنچه محرابی کلیم مدوی که بگردنی کشند اش طبع شاد ترکان چو بسند یکجا کلیم</p>	<p>زلف سنبل چه چشم عارفی سوزنی کلیم نیست چون دینه ام روی چو این کلیم کار خرمی قدر میکنند این منی کلیم تو بخواه که من رخساره خرم کلیم جاره تیره شب وادی ایس کلیم دست گیر در نشود لطف تهرانی کلیم</p>
--	--

حافظا ظهیری خانه نوروت منی است
 دوزخی منی ویرانه نشین کلیم

<p>صفا با غم عشق تو چه تدبیر کنم</p>	<p>نکاح در غم تو راه شکیله کنم</p>
--------------------------------------	------------------------------------

دل دور از دل

دل دیوانه از آن شد بیدرد و دل باز زلف تو مجموع این است که از زمان کار زوی دیدن تمام شد که بر جام تو وصال آید دست و دم	همش هم از زلف تو زخم کشم در کتافه می است که تخریب کنم در نظر نقش رخ خود تصویر کنم دل دین را لهر در زدم تو فر کنم
--	---

است همه صلاحی است ای صفا
چونکه نقد بر چینی است چه بخر کنم

من زک عشق و دل به دست بکنم بغ بهت سبب جزایه و ضرر تلقین درس این نظریه است هرگز نباشد در سر خود خوار در خط بطول گفت خرم است این تقویم خام که با زاهدان شهر صاحب بطول گفت بود زک عشق	صد بار تو به لکم در بکنم با خاک کوی صفت را بکنم لغتم فانی و مکر نمی کشم تا در میان بسکه بر بکنم لغتم چشم گوش بهر فر بکنم تا زو کرشمه بر سر من بکنم ممنوع حدت را در بکنم
--	---

حفظ خباب بر من عاجز است
من زک خاک کوی سرای در بکنم

او کار شده بود که چه می گفت
 تا که اندر دام و صهل آمد تراوی خردی
 و اعطاه بورجی نشیند نشیند
 چون سببا خانی بران برودم کج
 خاک کوب بر سباده رحمت برین
 زلف و لبر دام راه و عمره ای بر لبت
 دیده بدین بر پیشانی در کرم عبد
 حاشی که خراب در چشم ام
 حافظ در حقیقت در وی چشم در قی
 از همی غرض آینه می کند روح

در با بر فقر کار اهل صفت می گفتم
 در کینم و انتظار وقت فرست می گفتم
 در کله و درش بر می گفتم غلب می گفتم
 در رفیقان بره استمداد است می گفتم
 و طغیان کرد در ما خفت خفت می گفتم
 و در در ای که نشسته نصیب می گفتم
 برین دلیر به
 حال خود از منم از هر دو غیب می گفتم
 سبزه ای تو خدی که چون غنی می گفتم
 چون دعا را داشت ملک می گفتم

خسر و امید اوج جاه و دارم ز قبل
 انما فی شان کور حضرت می گفتم

خوش دمی که از آن آجره بوده گفتم
 در دم بگشای رفیقان که در آن گفتم
 در رفیع دور و در غافل کار گفتم

حجب چهره جان به تو عبادت گفتم
 چینی قفسی بر سر چو من خندان گفتم
 عبادت نشد که هر اندام کی گفتم

به مولای غلام

چو ز طوفان کماز قصر عالم می
دگر ز خون دلم بوی نونی بر آید
مردد سلف حور است مکن بماند
طراز بر این ز کس نیست بی چینی

چو در آید ز کس نکهت ندستم
عجب کار که همدردانم ختم
چو از بوی خود با میان بود وطنم
که کوز با است نهان درون برهنم

بیاوستی حافظ بر این دور دار
که به وجه تو کس نشود ز من سخنم

بیل سال رفت پیش من ز لاف نیز
هر که بر من عطفت بر سفیدی
از بی عشق و دولت زندان کبار
در شان منی مرد و کس طاقی بر
شمار دست با دشمنان از کجا
حیف است بی چینی از چینی
است هوای من عجب سلفی

ز چاکران بر بنان کتری نسیم
ساعتی نشد ز می هفت ز کس
پوسته صدر مصطفا بود سکیم
کجا بود کس حقد و دل پاک
کوز با و برده اند هوای نسیم
با این نغمه کس نشود ز من
که هر که در

بماند ز من ز کس نشود ز من سخنم
که به وجه تو کس نشود ز من سخنم

تو در نشه عجبسته که درین برید فصل
 دیده و در آنکتم و هیدر بصره قلتم
 از دل شکسته کار برارم و ای
 خورده ام بر ملک به به به به به
 جوید جام برین تخت روان از
 ما شو شد را اجانت و در کار
 بشاید قمار به خورشید لقا

شد منت بود است و وطن کرد ام
 و درین کار دل خویش بر با قلتم
 کاش اندر گشته ادم و حوا قلتم
 عقد و بندگی بر کشی و حوا قلتم
 غفلت چنگ درین گنبد قلتم
 میگویم چه که سخن را سزا قلتم
 تا خور لقت کرد و از دره در با قلتم

حافظه نمیه بر ایام چه است خطا
 من خواسترت لیس در نغز قلتم

جوانه در به خرم دیا رنج بستم
 غم غمت و غمت جو بر می بستم
 رنج مان را بر رده و مهال بستم
 چو کار عزمه بد است بی آن در بستم
 زوت سخت گران خجلا و کلاه بستم
 همیشه پیشه منی عاشقی از در بستم

جوانه خاک بر کوی بار بستم
 لبشده خمدوم شهر بار بستم
 زندگان خداداد کار بستم
 که روز و قیوم پیش نهار بستم
 او که کتم طم بر ز در بستم
 او که بگو شوم و شغول کار بستم

طوم الطفال

که در لطف ازل اینمندی شود

و در آن آید ز سر ره چشم

خیالی در تو چون که در بطن چشم
دل ازین نظر زده نسوی ازین چشم

سایه کرد و کرد در شاخه خدم تو
نزار که گشت منظر زنی بدین
سحر است روانم که خراشید
تخت روز تو دیدم رخ تو در کف
بوی نرزه و مهل تو، سحر است

ز کج خلقوت زلی می کشم بر در این چشم
منم ز عالم دل بی تو نشسته معینی چشم
گرم نه خون طغر سیرت و دلم چشم
دلک رسد خط خون من بر در این چشم
براه و نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل در مندا نظر را
غزنی سادک دل در مردم دل چشم

شوی بر منانی دارم قولت شد
چاک خنک لاهم زدن این زلی تو چشم
تا که جوف نه لب جان برین
مگر ز خدمت در برین می آید است
بیدم در کفر سر خالم کزنی

که جویمت چراغی که نه آید است برام
روح را صحبت بخش غم چشم
سها زان شده ام بر در این چشم
در نسیم سحر و روشن عهد چشم
بر در دور کلمه زنی که غم چشم

مگر بسوزد که ای دل ز دردی گزینی
که هر سوختن در کله با کجی بی می
دام محنت گمراه شو لطف خدای

ورد عاشق نشود در بیداری حکیم
در نصب و گزینت نصب بودیم
و در بر آدم نبرد صدمه ز شکران بیم

حافظ از نسیم و زرت تبت شد تا کز کز
چو به از خجالت لطف سخن و طبع سلیم

پایه گل بر قف نیم دمی در سوختن
در غم نشکر ایمنه و کوهن شمعان
بشرب از عوانه از اهلکات از مرقع
چو در دستت بودی خوشی از کز کز
مها خاک و کجک مبدان عالمی است
بشرب عدنی از خجالت بر با بینه

فک در اسقف به قدیم در طبع نور
من و سده به هم سازیم و بیندانی
نسیم عطر کرد از انرا شکر در بحر انوار
که دست رفتن سخن خود اینیم بگو ای
بود کمانش چو جان از نظر ز شکر از نسیم
که در زای خفت یکسر کز خفی گوشت از نسیم

سخنی از آن خوشی کوهن نسیم در مزار
با حافظ که تا سخن در بیجا که در ام

عشق باری چون در نزار بل نام
سجده شکر در آن و مطرب تیغی

بجس انس و عرف همدم است بیم
چنینی یک کرد از عرف به نام

اعطای عشق

مطهر و لطفی چون حضور زان
صفای تنی بخواد و بپاکان
شهر را لطف و پاکیزگی
بده که کس تر با خودت
عمره کنی بهمار خود
کنه دانی بزمه که چون حافظی

لحنتی بدش چون رو همه در لعل
صفت اران صاحب لاج و جان
و بر در حسن خود با غیرت عام
نقش از لعل لعل نقوش
زلف دلبر از بارید دل کس در
بخشش اموری همان از در چون

هر که این غزلی را در یاد
داند آن نفس گوید زنده بود

مجا طایر فرخنده بسام
یار این فایده لطف ازین
ما جای می مشوق بر این
چشم بدار از حلال زور
تو رسم غنی بونی بدی
کل بر سر در شمع بوم بنامی
مرغ روح که بجز در سر سده

خیر مقدم چه ضربت کجا راه که نام
در از در خصم نام اند و مشوق بلام
هر چه آغاز نثار و نه پذیرد انجام
من ز یقین وارد که کیف بلام
ذراک دعوا کی هانت ملک اللام
روحی ناز و خوشی غیب خدا بلام
عاقبت طنه حال تو مکنش در لام

زلف و لدا چو زار همی زباید / بر دای سنج که شد برین با خود ملام

حافظ از میل بر روی دراز کرد
جای هر کس نه خواب کند ای ملام



هر چند بر خشنده دل ز تو نماندم
شکر خوار که هر چه طلب کنم از تو
در شاه راه دولت بریدت

هر که کباب روی تو گفتم چون ندم
بر سینه رحمت تو گفتم که مرا ندم
بجام می گفتم دل مرا ندم

از این ملام

از آرزوی که فتنه جنت است
ای کلبی جوان زهر لب بخورد کنی
اول ز صفت دعوی جهانم خبر
قسمت حوائم بجزاات بکنند
من پر ل و ماه هم عمر بپرنت
از در بر دم در منی کشاودند

این ز شرف مسته لغز زان شدم
در ب تو مبل غم جهان شدم
در ملک غم تو خجسته دانی شدم
چند که ز خجسته زدم در جهان شدم
بر من جوهر سکنه زد بر آران شدم
هر کس کن در که بر منان شدم

دو قسم نوید داد عنایت
بزار در زعفر کناست چنان شدم

بسر راد اسلامه طفت بزی سلم
این خوشی خضر کی است که این خوشی
از بار کشتند ه از بی طرز که
چنان سکنی بر آینه کرد کشته حال
صحبت از باب اهل رحمتی
در نیل غم قیاس بدهی شکر طفت
س حق که هر کس غم نیست حق ط

قد حمد معرفت نایب المعظم
تا یافت نش چو زویم در قدم
اینک خضم او بر آورده عدم
ان اللهو عند ملک النهای و عم
خودیده اش معاینه برون بر اندم
دلان قدم است و نفع الهام
پیش از جام هر سحر خورده پیش

بشنو ز جام ، و ده که این زالی بودی
بسیارکت تو هر چونی کسبیدم

حافظ و ملک هم طلب هم در جلا
کینی بود قول علی و کسان ابرم

مرا زنی نزل غیب بر رخایم	و که زنی که در دم عاصم و خزانم
زنی سخن بولاست بوطی با رسم	نزد کجوم که هم در راه بینی زدم
تا بگویم که چه کستم شد زنی بر سولک	بر در هم منم ، بر بط و چمانه در دم
استخوان از عشق ام خون خورده	باشم از خجالت بر کمانه در دم
بعد از این دست منی در لطف چه بگویم	تا که از پیه کام دل دیوانه در دم
مگر بر بنم خم در در چو جوی ایشی ز	سجده شکر کنم از پیه شکرانه در دم

خوم اندم ، چو حافظ بولای زار
رخوشی لا سگده ، بر دست کمان در دم

خوم از زلفی نزل و بران بر دم	رحمت جان ظلم در پیه جان در دم
مگر چه دادم که بجای نبرد هم بر دست	منی بوبر او لطف پریش در دم
چون حبیب بول چارونی بر دست	بهو اداری لن سر و خواره در دم
ولم از دست زنده ان سگده در دست	رخت بر بنم و تا ملک معیان در دم

در راه در دم خورده

دوره دو چشمم که بسرم آید چرخ	با دل زخم گشتی دودیده گویای بزم
مرا که گم کردی ز غم برام روزی	تا لب چشمتی بخور شدی درختان بزم

در چو خط بزم ره زبان بزمی
 همه که کوه اصف دوران بزم

مژده و صبر تو که سر جان بزمی	طایر قدسم وار دام جهان بزمی
بولدی تو که گزیده خویشم گوز	در سر خودی که کونی مکان بزمی
بارت از ابر هدایت برسان بزمی	بیشتر دانم چو کرد زینان بزمی
بر سر بویختی منی بر در طایف	تا بویخت ز لعل رقص کنان بزمی
خیزد بلا بنامی بست زینان بزمی	که چو حافظ در سر جان جهان بزمی

گر چه بزم و شبی دست در آغوشم کنی
 تا سحره زنی ز تو جهان بزمی

خیزد آرد در میخانه ز قادی بزمی	بر در صفت نسیم و مراد بزمی
زاد راه حرم دهنی نزارم بزمی	بگدازد ز بزم بزمیده ولادی بزمی
راکت آلوده تا که چه زو نیست بزمی	بر سبب است کور او پاک نهاد بزمی
نقطه خال تو بر لوح بصر شوی بزمی	مگر از مر و کف دیده مراد بزمی

با کوه نوحه خطری دل کو در برده
چون غمت را نموان یافت در دل

کز خطای لبه سیاهی تو سواد می طبعم
با امده غمت خاطر شادی طبعم

بود در بر سره تا چند نشینی خط

خیر از در بینی زنت در طبعم

عجزت براه غمش از نهادیم
طای در دواق بر سره و حال کشته
هم جان بدان محراب کرد و پرده ای
پس و همدردی تو سر لول از غلال
عجز کجاست تا امید کشته
بسیح چشم بر چه بینی کند کجاست

رو عیبهای غلنی بیک سوناده ایم
در سلجام دست نه روز نهادیم
هم دل بران کسبیل مند نهادیم
هم چون بفته سر زانو نهادیم
چشمی بدان کج کشته برد نهادیم
بماند بر کشته جود نهادیم

کشف که حافظ اول کشته ای کجاست

در کوشه ران غم برد نهادیم

با غمان مست دل از دست دادیم
بر باب کمان علامت کشته اند
دی کلر تو محرش دایع مهوری کشته

همه از غمش این نفس جام به ایم
تا کجا رخو زابروی جان کشته ایم
ان شقایقیم که با دایع خزانده ایم

<p>پرمغان ز توبه ما که عمل شد کار از تو میروم مدوی را در دلیل آن چون لاله بر سینه و قمر در میان</p>	<p>که بود به صاف کنی که بقدر استاده ایم که انصاف میدهم در راه او خنده ایم این دلخوشی که بر دل بر تو می نماند</p>
---	--

کشی که حافظ این همه را که صفت
 نقش غلط مخوان که همان استاده ایم

<p>ما در دگر در سر مینماید در خرم عهد ز تو و جانی ز تو نش سلطان از لیل کینج غم عشق تبارد در دل نه هر ره پس لیلی نه بر تاز این بسته که ز راه زینش در کارد در جبهه زین پیش مناسقی تبارد چون ببرد دین کنست بسته ز تو</p>	<p>اوقات دعا در ره جانانه نهادیم این دلخوشی که بر دل دیوانه نهادیم از روی دین منزل دیرانه نهادیم هر لب لبو بر درانی خانه نهادیم از روی صفا بر لب بهانه نهادیم چناندیش زین شیشه زنده اند نهادیم جان در سر این گوهری در اند نهادیم</p>
---	--

عالم بکینه ز تو بودیم چو صفت
 بار بر کمر طبع و مهر کمانه ایم

<p>امسته نه که چو پندل دین بجو در راه خود پرورد خزانه نهادیم</p>

ما درین درخت شمشاد ایام
 او روزی که ششم و زهره عدم
 بر خط تو دیدیم در بستان بهشت
 چینی کینج که شد خازنی از روی
 منگرم گشت تو نفسی کیست
 اب رو میرود در بر خط او بی شمار

از بد حادثه ترا سپی بر پناه ایام
 تا قلمم در جیب این همه راه ایام
 بطلک ری اینی که در کبیا ایام
 بگردان بد رفاهت ایام
 که درین بحر کرم عرق کما ایام
 که بر روان عمل نامه سیاه ایام

حافظ اینی غزوه نشینند ایام
 از زنی فاسده اش واه ایام

غیر غزوه هندی کز ابایم
 تا هر ضلوتیان جام مهر کبریم
 در نهند در ره ما خار علامت زهر
 شرمهان در پشمینه الوده خون
 قدر دانت از نشاندن دل کاغذ
 فشمی با رو زنی سلف معزنی
 کوس ناموس قمار کنگره عرق زین

دلی طامات بیزاره فایم
 چنگ صهی بدر پرین فایم
 از طکتاش بزندان کفایتیم
 که برین فضل و سر نام کزوتیم
 بس خجالت که لیزنی حاصل فایم
 که پشمی زین و از همه فایم
 علم عشق تو بر با هم سمواتیم

خال که بر تو بجاور قریب در
هر روزی که از بهر حساب برم

حافظ اب ریح خود کرد در کعبه

حاجت آن به که بر قافیه جانم

بگذر از آفتاب رخ میخانه بگذریم
جانم که سخت و مسند و هم سرد در
آب که در دست در کمر او آن زدن
رو بخت چون دم زدن زدم و
و اعطای مکن نصیحت شود به کائنات
زان بیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
چون مهر فشان کجاست رخسار بگذرد

که نه در جبهه همه صفای فانی دریم
که غم خوریم خوش نبود که می خوریم
در خون دل نشسته چو بخت اجرم
شرط اینی بجز که جزوه این شهرتیم
با خاک کوی صحت بعد از کس خوریم
بگذر از آفتاب روی تو بگذریم
بیز هم شعبه دستهای ما دریم

حافظ سوره بکنزه کلاه و هلال

با خاک آستانه این در بسیر برم

مصلح از راه موعظه که مستحق
در پی نامه ام بکن که هیچ از نامه
من از چشم تو ای سینه خوارت ای مکن

بروز کس مست سلاسه را با کف
کسرت بود کند در رخسار فکاه
بلند که نصیب آید هزارش بر کف

<p>قدت کفتم شست ربت بر جنت و اگر برین بنشیند آسمان خوری جلوه چون لاله ام خون بگشت از بیم</p>	<p>و این نسبت چرا گویم و این بهمان کسی خط در این معنی که در دست بر آید از لطف سخن ازین خط</p>
--	---

تر است که از حفظ و یاد در
 و بد عهد رطل که در حکایت بهیستم

<p>ما بر آید شس است و ما بکنیم دل که چار شد از دست بهمان خست شد هیچ طریقه خواهد اندر بی جرم بر خند و پیغم ز دوست در نفسی که در سینه ما بنده بود مدد از خاطر زدن طلب اهل از نه س پر طایر کم جو همه کار کنند</p>	<p>عم اجران تو سلا چاره ز ما بکنیم به پیشش بر آید و محولای بکنیم تا در آن باب همه استخوانهای بکنیم بزشت آید ضرر از که هفتای بکنیم نیز آهی بگشیم و غزل بکنیم کار صحبت بسا در آن حکایت بکنیم طلب به بیمن همان بکنیم</p>
--	---

و لم از زره شد و حفظ سخن که است
 و بقول غزلش س ز زوان بکنیم

<p>ما گوئیم مدد میل با حق بکنیم</p>	<p>جابه کسی سید و دلی سخن ازین بکنیم</p>
-------------------------------------	--

رقم مصلط رود فرودش ششم
عیب درویش و دوازدهم پیش
خوشی بر اینم جهان بر نظاره درانی
اسمان گشت آرا با سحر سفید
شاه اگر جوهر اندازد از عین
کرمی کف خود در وضعی رخسند

سرحی با دردی ششده بیستم
کار به مصلحت زنت که مصلحت کنیم
مگر کسی سید و زین سون کنیم
نیمه آن بر بدین بحر سستی کنیم
الشفاش بر هفت مردن کنیم
کو دو خوشی بشرد که کوشی کنیم

حفظ از خرم خطا کف کرم رود
در بجی کف جمل سخن کنیم

ما زیاران چشم باری داریم
تا درخت خرسی که برود
کف کو اینی در دشت بنود
شیره چشمت فرزندت
مکنهارت زلفات کفی نژود

خود غلط بود آنچه ما پیدا کنیم
حاجت فرستیم و بگنجی کاشیم
دو سه باره بودا بود ششم
ماند اشتم و دهلی اشتم
حاجت جرمت فرودند اشتم

کف خود داری بدل خطا
ما حاصل بر کن زلفا شیم

دستن وقت کل آن برتر است
 نیست در کس کرم و وقت طریقت
 خوش هو اینست فرخ خوش طاعت
 در خوشن سرتست زهن لای اله
 کلر خوش آمد از وی نزدیش است
 سیکشم از قدح لاله ارب بر او

سخن پر ناست و سبحان بنویسم
 چاره نیست که بسجاده منفرودم
 ز زنی که بردیش می طلکون زشم
 چون ازین غصه بنا لیم چو اورد ششم
 لاجرم زانش همان هوس بر ششم
 چشم به دور که بلای مرطاب بودم

حافظان حال عجب که توان گفت
 ببلا یتم که در کوسم کل حاضر شدم

صوفی پاکه جا به سوس بر کشیم
 تدر متوح همومه در دم بر کشیم
 سر فدای که در حق عجب بر کشیم
 پردن جهم از خوشی دازیم بر کشیم
 کلام از حقایق که عجب خدا کنه
 که عشوه از بروی همچون طلال
 فردا که نه از عهد از جوان با نه

وین نقش زرق از خطاطان بر کشیم
 وین ریباب خوات بر کشیم
 مسته زانی تغریب بر کشیم
 عارت کنیم بوده دشت بر کشیم
 روزی که رفت جان جهان بر کشیم
 که می چرخ در خم چو کمان بر کشیم
 غمان از غمته حور جسته بر کشیم

حافظانه هر ما

حافظه است چینی لغت‌ها را

با زر حکیم خویش چرا شیر کشیم

مگر چه مانده کان در شهم
پادشاهان ملک مجلیهم

لنج در استی در کیهانی
اوشیا از هنر دست غرض
شاه بخت ابرو کشنده
شاه پیدار بخت از شهم
دو غنیمت شمار صحت
شاه بنظر در وقت کوما
دشمنان از خون کفنی
رنگ شود بر پیش ما بنود

جام کبستی ناد جان پند
بجز توحید و غیره کهنه
شاهش اینها از رخ چو لیدر
ما کهنان افسرد و کله هم
که در خواب ما در برهیم
روی همت بهر کجا بنیم
دوستان را قباقرشیم
شیر رضیم دامی بهیم

دام حافظه بگرد، باز دهند
مکرده و عتراف و ما کوئیم

بارا گشته ام و بار در میگویم
در بس این طریقی معنی گرفته اند

کلمی کم شده ازین زمانه میگویم
انچه است و ازین کف کوی میگویم

منی از خرم و دل کل غمی از آنجاست
حسنتی عیب هر چندل صبر آن
که چه با دلی طبع با هر کلگون
خنده که عشتی با در کت

که از آن دست کمی بودم بودم
که هر دارم و صاحب نظر بودم
علم عیب که در دست بودم
می بر ایم شب وقت سحر بودم

و اعظم کف که خاک رینیا بودی
که من عیب که هر چندل خستی بودم

سرم خوشست و باک بند بودم
عجبوس زهد بودم خوار نشند
که کم نه بر سخنان در بردی
مکن دین چشم سر ز نشنود
تو خافاه و خوارات در میان
از شوق آنکس مست بلند بالان
شدم فزاید بر شتاب
عبارت فاک طلب کجما به از آنست
پاروی که بقصدای حافظ از دل پاک

که من نسیم حیات از پناه جویم
مویه خفته دردی کنان خوشجویم
که ام در بر غم چاره از کجی جویم
چنانکه سردر ششم بیدم میرویم
خدا که است که هر جا که است ایوم
چو لاله توج افشاده بر لب جویم
کشید در غم چو کمان دوست جویم
عندم حسرت آن خاک غنیم جویم
عبارت زین بقبض قدح فرد جویم

بچه از آنست دل

گرچه از آتش دل چون خمی خمی
قصه جان بست نظر در رخ جان
من که از آرزوم از غم دل چون
عاشق گدازم نیم مستعد طاعت
هست امیدم که عی از غم عدد
بدرم روضه از هنرانی بدو
خفته پوشی من از غایت
من که خجسته که نوشتم خرداود

میرد زده خون بخورم و خوشم
تو مرا این که دین کار جهان
هندوی هستی صفت کند در گوشم
اینقدر است که که که قریب
فیض عفویش نهند بارگه
صفت شمس از فرج کج بود
پرده بر سر صد علی غایب
چشم فرسخی بر معانی نوشتم

کرازی دست زنده نظر مجرب
شرفا خطا بر وقت سعاد

کرمش از نورش بر عیان
زهر اندان که اموشه الهی
شهر زریه سروان خوانم
بر چینی نقش کنی از خون دل
دعقا و بر بنام بگذر بهر خدا

شیره مستی و زنده زودار
من که بر نام جهانم که صلاح
زاده در کم خودی از همه عالم
آید آید که قرانی تو کاوش
آندانی که دین خفته در دستم

دامن لاریش خون دل در هم پیچید
که لاریش در تو رسد که بخوابد ز بیم

من اگر زدم کمر شیخ چهارم کس
حافظ را ز سجده عارف تو خجسته

مشاقق بند که در دوا کردیم
برون شدن نای و فطانت بصیرت
آشنا عشق شد نام اهل حق
کسی بجز سر زوشت ز دیوان فطرت
این موهبت رسید ز بران نعمت
فکر زنی ای صبا مکنان غیرت
لوده و کشیده و موقوف فطرت
در عشق دیدن تو هو احوال غیرت
ای خضر چه بخشه مرده بهت
لیکن کجای دل رقصان حضرت

بازی ساقیا که هر آنکه خدایم
ز آنجا که فیض عالم سوادت فروخت
هر چند عشق بجز کفایم ز شمشیر
عظیم مکنی بر زرد روی ای نصیر
می خورد که عاشقی نه نکبت و آزار
نورم ز آن طراه مشکین آن طیار
در بار دور تو بر نظر، بگوشی آهوش
می در وطن سفر کشیدیم بعبور خوش
در بار که در ره من خسته و تنگ
دورم بصورت اردو کس از کس

حافظ پیش چشم تو خلاصه بر جان
در این خیال لرزه بر عمر حلاوت

بفرمانده از نسیان

غیر از آنکه نشدن در آن روز است
از چه غم غم غم تو داد ما را
چو دزد که چه حکم بینی ز دزد
با ربه که عمرت من از کس
از مردم شیاری از نصیب کس
چگونه از رحمت بر او مبراست

با سو که در عقیق چه طرف بر لب
بجایک بر عزت که عهد نگنم
که در هوا رخ چون مهر بویسم
بکنج عاقبت از هر عیش نشستم
سخنی بکن مبعوضی که من مستم
که خدمت بر سر آری به ارادستم

بسوخت حافظ و آن روز نور افش
که کس همی بغیرم چو حافظ شستم

حرفش بی حاجی چشم تو بر دارم
عشق من بی خطا کس ز نام زدی
عاقبت چشم سر از من می نماند
در ره عشق از آن فضا همدگر است
بوسه بر او ج عشق تو صلوات
بعد از این چه غم از سرت کج انداز
رفت و ازش حافظ بگفت بر بندگی

لیکن از لطف لب صورت عاقبت
دیگر کجا هست که ز غم ملامت
که دم از خدمت زدن زده ام
تا بگوئی تو که عمرم بر سر استم
که با بسوس و جفا هر دو فاکتم
که به لدار کج ایرو در کج بویسم
که در عجز لاری شستن و بندگی ام

صنیع شکر عذرت دل که برت

راه اگر عطفت نه غیر دادم

من دوستدار روی دشمنی مهر دادم
مهر او شش چشم مست در صاف تو چشم

در عاشقی که زینباشد ز روز بهانه
من آدم به چشم آدمی لغو
بخت اراد دهم که کنم خیرت ازین
بشر از معدن لب لعلت کان سخن
از بس که چشم مست دین زرد
شد لب من سرگشته جوانی ز تو سخن
کفنی ز سر عهد از لاله غنچه بوی

استاده ام چو سنج من بر آن آدم
حال کسیر قید جولان مهرش
بکسوی حور کردن نه فرودش
من جوهر منقسم از تو نوشتم
حقا که بی غم زدم سخن از خوشم
ضیاء منیت در نه خردار مهرش
دلمه بگویمت که دو سینه در چشم

فروسی طبع مراد صوره آرزوست
رومی آینه دوارم آن آه می کشم

خیال چشم تو در کارگاه کشیدم
امید خوا حکیم بنزدک تو چشم
در کرم در طلبت هفتاد سال

بصورت تو نگار زیندم کشیدم
هوا را سلطنت بود در دست از تو چشم
ببر و در خردمان قامت زیندم

ایمه دار افغانی

<p>امید در سرفت روز عمر بستم کف چشم سپاه تو بگو کردی بخور ز توفیق چشمه نوشت چه نظر ابدی نهاد رخساره بر دل ریشم هر پراکنده ز لوی ربارای نسیم صبح بخار جو غنچه بر رسم از لوی لولکت</p>	<p>طبع بدوردانت رکام دل بریدم که من چه اهور و حش اراد بر سریدم ز لعل داده فروخت چه عشو که جویدم ز غصه بر سر کوب چه بار که کشیدم که نور خونی دل ریشم از آن لب کشیدم که پرده بر دل خورشید صوبی او بریدم</p>
---	--

بناک با بر تو کند و نور در دهان
 که بی رخ تو فروغ از جواهر دیدم

<p>دین بسیل است که خواب نبرد روی نثار و نظرم جلوه میسوز بر روی یار در نظر و صدمه که چشم چشم بر روی سده و گوشه با چشم نقش با یاد تو در وقت عجم هر مرغ فکر که در تنخ طربت ساق بهوت با غم که میسوز</p>	<p>نقشی یاد خط تو بر آب میزدم در صحرای بوسه بر رخ تو تاب میزدم جامی با دگر گشته حجاب میزدم خانه کجشم و گوشه درین آب میزدم بر کارگاه دیده و دیده بچو آب میزدم بر زش بطاه تو بمغراب میزدم سیکفم این سرود و می نیایدم</p>
---	--

خوش بود حال حافظه فایه بختی

بر نام محمد صحت احباب مردم

فانش میگویم در گفته سخن دلم
بند عشقم از هر چه جهان دارم

طایر گلشن تاسم چه درم از آن
منی ملک هجوم دوزخ بس بنی غم
سایه طایر و در کج بود حور و حلی
نیت بر لوح دلم جو الف تار است
و یک بخت مراد هم منجم تار است
آبندم صلته بگوشی درین سخن
نیخورد سخن دلم مردک به زار است

که درین دایره حادثه چون افتدم
اردم لور درین دیر خواب ایدم
بهوار سر لور تو رفت از ایدم
چشم خوف و کرم یاد بر او گنایم
یار بر از ما کرسی بیچ طرح دارم
هر دم لید غمی از زو بیدارک بودم
که هر اولی بکمر کوشه مردم دارم

پاک کنی چهره حافظه بر لطف زک
در نه این سبیل دادم بیرو بینادم

عاشقی دور جوان خوشی نواز است
عاشقی دزد و لوط بازم میگویم خاک
شرم از خودم نشسته سخن می اید

وز خدایت دی ایی هم بر با کوه
تا بولند که بچینی زهر استه ام
که بر دپاره لبه شنبه پر استه ام

کتابی از...

خوشی بجز از غمش ای شیخ
چینی صدم از دست نشد مرقا

بهی کار میان بسته در خانه ام
در غم افزوده ام آنچه از دل جان گشته

همچو حافظ بجز آن نشدم جان
که در بر کشد آن دلبر ز خانه ام

سها به روی من نه از چشم
من بجز نزل عشق به نحو بودم
از خلاف آمدی دست بطلبم
سها به بردی ز چشم فلک از
توبه کردم که بوسه لب نه
نقش مستوی سستی نه
دارم از لطف از جنت زده
اند بر آن سرم صحبت و غیب نه

بصدوی خود حوی برندان کردم
قطع این هر چه به شرح لعلان کردم
کس صحبت از آن زلف بر من کردم
که من ایضا نه گوید ای تو بر آن
میکنم لب به جگر کوشی بنادان کردم
اینکه گستاخ از آن کشف کنان کردم
گرچه در بانی نیخانه فرودم کردم
دگر صبریت که در طلبه افزون کردم

صح قه ز سلامت علی چون حافظ
هر چه گویم همه از حدت قرآن کردم

که بر آن غزل همه ز چشم عجب

سها بند که صاحب دیوان کردم

زلف بر آید به نامهای بر بادوم
 رخ بر آید که رخ از رخ از رخ کم
 رانف را حلقه مکی تیش در بندم
 شش بر جع مشو در زبوری بهلا
 شدره شدره مشو تا شهم سر در گده
 حی حور باد کران تا خوام حی حور

زینبار کنی ناس بنیادوم
 قد بر آید از کم از سر کنی از لادم
 طره از تاب مره نامهای بر بادوم
 رام نشو تا بد هر طالع رخ از لادم
 شدره شدری منما آکنی خوام
 و هر خرم مکن تلموی از لادم

حافظ از جو تو خاشاک بنام دوری
 می از آن روز که در بند تو ام لادم

رحمنی بر منسکنی ببادوم رس
 که چه مال جفا کرد چو خاک لادم
 منی لادم نه بجز از تو سالم خاشاک
 بسته ام در خم نسوی تو امیدوار
 در چشم فک در گوی ز لادم وقت شفت
 مهوری مهوره عالم قدسم لیکن
 پر مینی نه دگر جام جهان بنم لادم

خاشاک در اجنه رسد خاشاک
 خاک میو سم و عذر قدش بیو لادم
 چاکر و معتقد و بنده لادم
 آن بمباردم کند دست خلد کنی لادم
 رسم لادم دست لادم بری بیو لادم
 حایلیه ویر مناست سوال لادم
 و نذرانی آینه از رخ تو فراد لادم

بسی راه نشین خیزد سوی مکه
سبکدشتی در حافظه زنده

دوران طغیه بر بینی چه چاه
راه کرد ازین حسن که بگردانم

حاشا که هر که در حسرت و در تکلیف
با همه پادشاهی بنده ز دران هم

در دم لاری زرت دران بر هم
این که میگویند آن خوشتر خوش
هر چه عالم یک فروغ در آرد
دستان در پرده میگویم دل
باید از کفر بصد جان
چون برآمد دولت شبهای
خون از کسستان نه ریخت
دعای نیت به کار جهان
عاشق از قاضی تر شد و بیدار

دل فدای دوست و جان بر هم
بیراه این دلار دوران بر هم
لغمت پیدا و نهایی بر هم
لغنه خجالت شد شبستانی
عهد بر بست سپاس بر هم
بلند ز ایام همسران بر هم
دان سر زلف برین بر هم
بلکه بر کردن کردان بر هم
بلکه از بر غور و دیوان بر هم

محب دانه در حافظه عاشق
و اهدف ملک سلیمان بر هم

دیدار شد سیر و بس و کنار هم
ز او هر بود که طالع او کس طالع است
ما عیب کسی بر بند و کسی نمیکنیم
دیدار شد بر نه دهمت محبت ماند
ان شد که چشم به بکران هلاکتی
خاطر بدست نفقه دلف ز بر زلفت
بر خاکین عرش قیام جرمش
چون آب در رود کل قیامش

از خست خود لبگرم دل ز درو کار هم
جامم بدست شد زلف نگار هم
لعل زبان خوشست و خوشگوار هم
وز فی جهان برت و می خوشگوار هم
خشم از میان برت و برت از میان
مجموعه بخواه و صراحی بار هم
تا خاک لعل کون شود و مشک بار هم
از زلف لطف بر سن خاکه بار هم

حافظ اسیر زلف تم شد از فدای تیری
در انصاف از صف جم اقتدار هم

خالد باد کاخ جلالت زردی
از سر سلطان گل پیدا شد از طاعت
بس که خوشی بود از شب سحری
تا بد مسموم بود این ظاهر کز کان دریا
خاتم جم را برت ده بکن فانت

وز قیام رود کلمه از هم
مقدمش یارب مبارک تو در کمال
نشند هر که از کون بجو خوشی
هر نفس بود از صحت میوز با برین
کاسم اعظم کرد از درگاه دست برین

لایق در انصاف

شوکت پر بسکت شیخ عالم کلام
 خنک جان خنک زانم زانم زانم
 جو بار ملک لایب از شکر زانم
 بعد ازین شکر از زانم زانم
 که شکران از شکر از شکر زانم
 مشورت عقل لایب لایب زانم

در همه شهرها هم شده آن سخن
 شهر از چون میدان نام از زانم
 دو درخت عدل زانم زانم
 خضر و زهر از زانم زانم
 بر شش طایف کلاه در بر زانم
 اس قیامه بقول است زانم

ای هیبت بر منی زانم زانم
 در آن عالم زانم زانم

منم که شکر شهر من و زانم
 وفا کنیم و ملامت کنیم زانم
 بی برستی از آن نفس زانم
 به پر میله که چشم زانم
 عیان میبکده خواهم زانم
 مراد زانم می غم زانم
 رحمت از زانم و دانم زانم

منم که دیده نیاموده ام بدین
 که از شکر لایب کافرت زانم
 که از زانم کف نفس زانم
 جو است جام می زانم
 که در خطی عدل و زانم
 برت مردم چشم در زانم
 نفس جو بر و زانم زانم

حسب

انظار بسیار در بار خورشید که کرد عارفی خوان خوشگوار کردن

بمسوس خورشید آبی و جام می خط
که دست زنده خورشید خفاست بر کردن

نظاره نهیب از مجال انبیا	نزار بگرش دردی بر چشمانی
در زردی دسی دین که آینه است	زیر دلی منع کنند و دارند
دوخ و بگر که این در خورشید چینی	بجز منی بر جهان مفرود می دارند
نیاز اهل دل و ناز، رنجان	که زابردی پر خم مشک برین
ضمیر عاقبت اندیشش پیش نهادی	دیر عیشی شدن چاره طلای

عنا رفاطه قطب بر مهیبل عیشی
مصفا یفت جان و یک چشمانی

که بنظر کان شد قلب هم صفت کنان	شاه نشسته و قدان خورشید زین
کشف کای چشم و چراغ هر زین	مرتب که نشسته نظر برین در دین
بنده منی شود بر خورشید هم کشان	تا که از نسیم وزرت کینه نهی
تا بگلوله مکه خورشید رسی خورشیدان	کمتر در دره ز آب مشهور در
شادی زهره چشمان خورشید و آینه	بر جهان کینه کنی در صد می و در

بر پایه خورشید

پرسیده نشی می در دانش خردمند
دانی صحت بدست از این
بهداد در هر علم که میقتضی

گفت بر برین از صحبت بیان سخن
مرد بزدان شود نافع که ز زده شدن
که شهیدان که اندازن هر چیزی گفتم

گفت قطعی تو محرم این کارانیم
از وی که حرکات کنی سینه نشان

حزینتر از مغزی عام چه خوب
غم دل چند توان خورد که ای غم
سرغ غم که مصلحت را که غم خود را
ده غور غم خورد و نپذیرد غم
پر بچانه همی خواند همه در دوش
دست رنج تو همان به که نود غم

آه بیستم که سراپا نام چه خطا به خون
کو نه دل بشی در ایام چه خطا به خون
رحم آنس که نهد دام چه خطا به خون
و عند سخن عام چه خطا به خون
از خطا عام که فرجام چه خطا به خون
دانی افورده نیکام چه خطا به خون

بر دم از ره دل حافظه بچک عقل
تا جوی من بر نام بیو خطا به خون

بگرک در اسبیل سکنی بقا
بست بشود نگر کسی را جوار خون

ببینی که رخ پوشش و جود غم غم
و در زنگ چشم ز کسی است خطا به خون

نفت ن عرق زهره و اطمینان از ایام کل جو عمر رقی شتاب کرد روی نغشته نشود زلف نهار کمر همچون حساب فیده بروی قوی کنی	چون شیشه را دیده به پر کلادت کنی سخت بر آورده کلکون نشانی بنگر بر لب لاله و خرم از آن کنی و بی غایه ز اقیانوس آب از صدای کنی
---	---

از آنجا که رسم دعوت کتب است
، دشمنانی قوی کنی ، عیب کنی

حافظ وصال میطلبد از ده دعا صحت و قیامتی بر از آن کنی ز دل نیرینه عمر کمر لایه بگذرد خواشیدی از شرق تا مغرب طبع آورد زهد و توبه طاعت نسیم روزی که خروج از کل کوزا کند	در وقت دعا حسنه دلالتی شتاب کنی و در وقت است بر از شتاب کنی مار از جام ، بده کلکون خزان کنی مهر برک عیش میطلبد از آن خواه کنی با ، بکام ، بده صفای خطای کنی ز نهار کار سر بر نزار کنی
---	--

کجا ر جواب بده بر سبب عطا
بر فیروز روی خرم بکجا جواب کنی

میکن بر هفت زبان طراز آرزوی	بر در میکه میسک کنی آرزوی
-----------------------------	---------------------------

دری بی لب

در حق من لب لباب لطف نه منوید
دل بر آن دو کمر افراشته کز نهام
تا صبح کفت که جو خیم چه منور دار
که بگویم که تدح کیر و لب سوغولی

بخت خوبت و لیکن خدای تهرانی
تا در دهر نزارد سپهر تهرانی
بر دای خواجه عاقل تر تهرانی
شماره خانی در تیره دگر تهرانی

کلیک حافظ شکرین میوه نایب کانی
در دین مع زودید تر تهرانی

چو گل هر دم بیوست چه بهش
شفت را دید کل کوی که در باغ
من از دست سخت منقل بر من
بقبول دشمنان برکت از دست
شفت در جام چون در جام باده
پارای شمع کشت از چشم خونی
مرد که سینه ام که جگر سوز
دل مرا مشکلی دور میسند
چو دل در زلف تو بستن خط

کنم چاک از زهر جان بهر من
چو مستان جامه از برید بر من
دله دگر او کسان بر من
نکرد و بچکس با جرات و دشمن
دلت در سینه چون در سینه ام
نه شد سوز دلت بر ضعیف روی
برایه همچو دود در راه روان
که دارد در زلف تو مشکلی
برین رخ کار داد و بر میسکن

گر نوشته کنی باز از اسرار جوهر
باده بود دستار عالی نبی
بزلف کوی که اینی ز کتب بگذارد
برون خوام دیر کوی خود از هر کسی
با هوای نظارتی در تاب بکشد
چه عطرب شود زلف سبیل او دم

بغزه روتی بفراسی هر بسکن
کلاه گوشه بینی دلم بر بسکن
بغزه کور که کتب ستمگر بر بسکن
از اسرار چه روتی بر بسکن
با بردان حرم تا قوس میتر بر بسکن
قرقیشش بس زلف غنچه بسکن

هو عند لب فصاحت فرودش خط
تو قدر او نشستی لغتی دری بسکن

میسوزم از فراق دور از خفا بر
بغض عقل و دینی را بر من خوام بر
مرغول را در قشقی غیر بر بسکن
از زخم چشم مستانی در معنی نگاه
دوران به هر نو لبید بر عارضی نگاه

بجوان بلا شدی برب بلا بر دان
بر سر کلاه بسکنی در بر قیام بر دان
کرد چه بخوری همچون صبا بر دان
چنگ جوی خاطر بنوار بگردان
بارب نوشته بد از بار بگردان

حافظ ز خوب رویان قلم بر آن
گر نیستی ده صلح حکم قضا بر آن

بجمله کلامی

چند لقمه لقمه خم ، طبیبان
ان کلر که هر دم در دست خایست
ما در اینها ، بیا رکشتم
بار آن ده ، تا باز بیند
در ج حبت بر هر نخوت
ای نسیم آخر بر جوان دولت

در مای نمزد مسکین غریبان
ما شرم ، بدت از غنچه لیدن
شوان نهفتی در دلدل طبیبان
چشم جبین روی چیدان
بارت بسا و دکام زینان
تا چند بشیم از به نصیبان

حافظ شمس شیدا ای شمس
کرمی شنیدر بنیاد بیان

ای روز ماه منظر تو ز بهار حسن
در چشم بر خفا تو نهانی فروگ
ما بهی غایت همچو تو از جیغ
خونم شد از علاحه تو عهد بدو
در دام زلف و دانه خال تو در دهان
دایم بطیف طبع ننگ از زبان
مرد لبست بغمه از آن زره در پست

خال و خط تو مهر کمر لطف ما حسن
در زلف پیغوار تو سپید آفر حسن
مرد در کجاست چون قدرت از جیغ
فرخ شد از علاحه تو عهد بدو
یک مرغ دل نماند غم ز کجا حسن
می پرورد بنام تو در آن در حسن
کباب حیات میخورد در کجا حسن

صدرا اکم نشین به خرقه ارشاد
درین خرقه لب لوده کیمست
چو چشم کرده مستور منشی
تو نازک طبعی طاقت بیاری
درین صوفی دستان درونی پیام
بیاور غنی این رسالت
لب میکن چشم مرتکب بی

رخ از زندان بی سمانی پیشان
حسرت وقت بجز باده نوشان
چو نوشم داده زهرم نوشان
که اینها مرسته دلی پیشان
که صافی باد عیش مرخوشان
حراچی خون دل بر بطخوشان
که از شرف می لعلت جوشان

ز دل کرم حافظ بر صدر باشی
که در سینه چون دیک جوشان

بالدنبه عشو که نقش با زنی
دیدمی دلگه از غیر روز علم
از آب دیده بر سر آتش نشسته دم
میرسم از خواب ایمان که بپرد
مست یاروید و حرفان بکنند
لغتم براتی در حق میروشم آن عشق

کو تا که کرده قصه زهر در ارمنی
بمن چه کرد دیده مستور با زنی
کو فاشی کرد از هر افان ارمنی
خواب بر در تو حضور غامضی
ذکرش نخرس میگی ازین
عجاز بود اشک میدان کوهلارن

بهر کمال صفا

بارب کجا ان صبا بوزد کزیم	کردد ششما کز من کار ز منی
برخو چه شمع کز کین خنده	تا به تو سنفدل چکند کوزد منی
نقشی براب میزم از کز کین	تا کی شود قرن حقیقت جزی منی

حافظ در غصه کوحق کوحجاست ای صبا
 باش به جرات پروردش کدر منی

بارب ان لهر سگین کنی بار	وان سسی کرد در دریا کین زار منی
دل از زده مارا بسسی بنور	بینی از جان منی رفته جی بار منی
ماه دخواشید بنزل چه بر آرد	یاره در آرزو این می از رسن
سخن انبست که ما تو کون صبا	بشنو ای سبک خبر کز دینی بار منی
دیده ام در طلب لعل غانه خون	بارب ان کز کین رختن جی منی
دیده ای طیار میمون همالون	پیش عنقا سخن ز رخ زغنی بار منی

رو به چو رطفتش دیده ای بار^ط
 بر ادش از غریب تا ز بار منی

ز در راه سنیاق منور کجی	هر او در مجلسی روحانیان مطهر کجی
بگشتم لبر در جان پرده ام دل	سپا پد تا ماش رطاق و منظر کجی

بگر بجای زین صفت کفایتی حبس
 حجاب بیره اوراک شش شعاع حال
 طبع بقدر وصال تو صده بنود
 لب پال لب بوس لکنهای مستانه
 چو شکر بهان چینی زیر لب صلی لوز
 سده ره شب بخران بی نشانند نور
 و فصول نفس کفایت بی کندنه
 نفس مردم فرقه تک در سنگ
 بس در ملازمت همیشه عشق مرادین

بخت بر کوه خودی و کوه عمر کن
 پیا و خوک که خورشید را اندر کن
 حواله ستم بران لاله ای سحر کن
 بدین دقیقه و مع خود مغر کن
 بگر شکر و سن زبلوه در حضور کن
 بسام قصر براد جوع صبر کن
 تو کار خود بره از دست می کن
 تک کشته صوفی و شمش کندن
 ز کاره کندن شکر حافظ لبر کن

در آن که صفت دولت بیدار دیدن
 در کوه کده بر خضروی کز برین

از جان طبع بر بدن کسان بجهت کسین
 حلال شدن بیستانی چون عجم کسین
 که چون نسیم با کلی ز در نهفته کفین
 بوسیدن لب پر اول ز دست کسین

در صحن جان منکلی جو برین
 دو کجا به تک نمی پرانم درین
 که سر عشق ز زار بیلدن شنیدن
 کافر مدخل کوه از دست لب کسین

صفت نای صفت

فرصت نشمار صحت کفایت دورانی
بچون بگذریم دیگر نشوان بهم رسیدن

کوه برکت حافظ از یادش مضمون

بارش بادش اور درویش برادرش

ای جو چشم منی منی منی
پران سخن ز بجزیه گویند کفایت
بر او شنید سده نهاده است
تسبیح و خرقه لذت بر منی شدت
در راه عشق و سوره مهر منی است
بر کز آینه شده و سحر طربت
سایه کجاست ندی صافی کجاست

بچون ساعت برت برت برت
ای در سر بر شو بر شو
سجده ای که زلف زکات برت
هست منی عبد طلب در میفونی
هست کوشش دل بر پام بر شو
ای چنگ لب بر کن ای صفت بر شو
چشم عدالت من در دوش کجاست

سررت در قبا ز رفتی بکنی

بیکسره نزار حافظ شنیدنی

چون شوم خاک برش در پیش
عاری ز کین لاکس منیا بهوکل
هر چه پیشش پیش مردم در خند
در بگویم دل بر دران دو بگردان
در بگویم باز بویشت ن باز دران
در بگویم حافظ از ک بری ندران

دو بگویم تشنه و من از لبش چون رود
هرستان سخن خوردم از زردانی
چشم خود را کفم از دست نظار زنی

کام بستم زرد باد لبستان ز می
کو بخیر مختم چون بزنی نه زنی
کف میجوای مگر بجور سخن ز زنی

فتم کنی حافظه از زنی و سخن از زنی
عشق در هر ارشته اف نه خواند زنی

مغنه دلکش کام عال از رود بینی
عیب دل کوم که در حشی وضع هر بانی
ز فضل در دوش جبار بند در کرد
عابدان آفتاب زرد لعل مای قلند
اندر من از جنت از خود بگویند
صله ز نفس تا شاه باد جیست

عقل و جبار لبسته ز جوان کمر بینی
کف چشم شیر بیزرک آن اهر بینی
بهو او خوان ز هر سو قیام بند و راه
ای ملامت کو خدا را رو بینی
کس نریست نه سپید شش ز هر بینی
جان صد صاحب دل از لبی لبه بینی

حافظه در در گوشه حجاب عالم در دست
ای نصیب کو خدا را آن خم از بینی

ناگه چو امدی از سر خسته بمانی
انکه بر شش امد و ناگه خود زود

لب بکشد که می دهد لعل لب بکشد
بیشی که روح را می کند از زنی

ای کلبه سفینه ازی

ای که طیب حسنه روی زبانی است
که چو بت استخوان منی گردد زهر کوش
جان و دلم چه حال قیمت برش کن
بازش ز هزار تم زان و دیده ستی
دسته مدام شسته ام از پند غیرش طلوه

کردم دود سینه ام بر دست بزرگ
هچو ششم نمیدودش مهر از سخن
جسم از ان چو چشم و غصه نیت
منفی مولا که که میده هر هیچ لاله زان
شسته ام لاریه میزد و ترش طیب

حافظ از ان زنده که نوزاد تویم
زک طیب منی پانصد ششم بچون

ای اقباب بنده دار حال تو
صحنی کولار دیده شسته ام در چه بود
مطربونه ز شکل تو هورت نیت
در اوج ناز و نعمتی را بر سره سخن
دینی نقطه سیاه که آمد مولا زان
تا پیش نیت ز مردم آهسته نمان
تا آسمان ز طبقه بگشتی و شور
در چینی زلفش ای دل من گویی کویا

مسک سیاه حجه کرد ان حال تو
کینی کوشه نیت در خور خیل ضلال تو
طغر از نویس لبر و سبکی مثال تو
یار مباد باصفاست زوال تو
صکیت در صدقه بنش مثال تو
کو مشرود ز مقدم محمد و جمال تو
کو کوشه زا بروی همچون هلال تو
کا شقه کشف با مباحثه مال تو

ای نو بهار باغ فرخنده فال تو	بر خاست بر کل ز درستی و دردی
شرح نیاز مندر کوه هلال تو	در نحو فایده عرفی که امین روان کنی

حافظ دینی کند بر لکن بی بست
 مودای کج پیر که باشد جلال

ای بیک در کستان خبر سرد با	احوال کل به دلیل بستن ابرو
نجرمان خلوت نسیم غم خور	بیرگشنا کنی اشک ما کجو
دلها ز دام طره چو بر خاک می افتد	بان غیب چه کدشت از هوا کجو
ترا دیدارت رانی در کلمات کد کد	بعد از ادای خدمت خود غم خور
هر کس که گفت خاک در صورت تو است	کود این سخن مصایبه در چشم ما کجو
سرخ عجب نموی پس از این سبک است	آخر تو واقعی که چه رفت از صبا کجو
در راه عشق فقر و غنی و فقیر نیست	در بادش حسن لغوی ناکد ابرو
ان مر که در جهودل صد غمزه	کدر در قدح کوشش کذب با کجو
جهونی که منع از خرابات مکتبند	کود حضور بر من این جرم ابرو
بر هم چه نیز دان کر از لغین مکتبند	ما سر چه داشت بکوی صبا کجو
جان بردست قصه ارباب مکتبند	از مر بر دیر می دصد شیخ با کجو

بر این نقره نام آن محکم کباب

با این حکایت آن بابت هلو

حواظ است مجلس نوراه میهد
می نوشن و ترک زین زهر خرد

مرزب بر حلق دیدم بود کسی موز
کشم ای بخت بکجه رو خورشید
مینه بر اضر تب درد کسی کنی
گر روی پاک و جود چه می بکشد
اسمان کو خودش این عظیم کاه
کوشه از زده لعل لاله گران دار
چشم بر دور ز حال تو که در جگر

یادم در گشته خویش آمد و کلام آورد
لطف این همه لاری بقه تو میهد
تاج کادوس به برود که کج خیرد
از جود او تو بخورشید آمد صد
خوش نه بجز خوشه پردن برود
دور خودی که از ازت نصیب نماند
بیدنی از کوه دانه خورشید کرد

دانش رسی دریا خوشی در حلقه
حافظ این غمته شسته نیند لارود

ار قب پرده است بر اللی
اقاب فتح را مردم طوی میهد
جلوه گاه طایر عرش نشانی

زینت تاج کنین از کوه و اللی تو
از کلاه خسروی خنده میاید
سیر اندازد با جگر کردنی

در روم شرح و حکمت بهر از آنکه
اب جیوش از متعارف بلاغت بحد
مردم جو رشید فلک چشم و فرغ
اوله اسکندر طبع کج و عوارض
عرفی حاجت درو کج و غرضی نیست

لغته هرگز نشد فوت از دل و دماغ
طوطی جویش لهره فیه طبع شریفی
رودن بجوش چشم اوست فلک بفر
حوجه بود از لال جام جان از غر
راز کس مخفی نماند بفرغ الهی

خسر دایره سره خط جوایف میکند
بر امید عجز جوش کفنه شای تو

آب نغشته میدهد چاه شکر تو
از کل خوش نسیم بی لیلی غمی
خفته ز بهر دو جام در کوه بندر کند
شور و ذرات عشقی تو قسم رود از
من که ملوک گشته از نفس تو زلفان
هر رخت ارادت من خاک است
دلی که ای عشق را که بود در استی
شاه نشینی چشم من فیه که خیال

برده عین میدرد خنده دلگش تو
مگر در صحن سبکشت همبند می تو
این به نفس نیرم از خسته چاه تو
لیلی بر رهوشی شود خاک لعل تو
قال و مقال عالمی میکنم لعل تو
عشق تو ز دوست من لطف من انصاف تو
زود بسطت رسد هر که بود از کوه تو
جا در عادت شاه من بپوشد با تو

عینی بفرست

خوش مجلس عارضت خاصه

حفظ خوش علم شده منی زوی

خط عذار بار که برق به ازو

خوش صفا است که به نیت ازو

بر روی دوست کوشه حجاب است

این ببال چهره حاجت نخواه ازو

بر روی خوش مجلس چو سینه بک

کاینه است جام جهان بینی که ازو

شیطان غم هر که تواند بگویند

من برده ام باده فروختن بانه ازو

کردار اهل عدو معام کردی پرست

این صحرایی که نامه من شد باده ازو

ساقی چراغی بره افشاید

کو بر فردا شعله صیقل ازو

ای روز نامه اعمال هفتاد

بتوان مگر سرد و جود کنه ازو

حفظا در زنجیر عشق تبارک

خانه ما در عهد این ننگه ازو

کعبه عیش میباید کعبه کعبه

بدهار میوزد بده شوکتور کو

هر کل نور کلنجی باده میباید

کوش نشی نشسته کی دیده عیار کو

مجلس بزم عیش از قالیه مراد

ای دم هیچ کوشی با خرافت زکو

حسن خردت کلمه نیت کل ایضا

دست زدیم سخن فول بهر ضرایف کو

خبر نه شمع صمیم لاف زبانی تو
گفت ز لیدن من مگر در لای لای تو

خشم زبانی دلدار شد صبح لیدار تو
مردم زبانی همی در قدرت خفا تو

حافظ از چه در سخن فانی که گفت
از غم دور کار خون طبع سخن طار تو

از خونند ز غم زین فاک راه تو
نرسکی از نشسته سپرد از در بر تو
خونم بخور که هیچ ملک چینی خال
در ام دخالت و طلق عهد ز کس تو
بهر ستاره رو کار است بر شرم
یاران همتی همه از هم جدا شد تو

خورشید سپهر در طرف ظاهر تو
ای جان فدای نشو به چشم تو
از دل ناید شرح که زید شاه تو
از نشد کنار دیده و دل مکار تو
از حسرت فروغ رخ چو ماه تو
مایم دوستانه محبت پناه تو

حافظ طبع مبر رعنائ که عاقبت
دلش ز بند سخن غم دور راه تو

بجان بر جوی است صحنی نعمت او
بهشت اگر چه نه خار کانه کار است
جوان صفا عهده آن کی بروش بود

که نیت در زمین جز اهرام است او
پسار بود که مستظلم هر محبت او
که ز بند سخن غم دلش محبت او

الکافی نماند

برگستان زین ز کوری بینی
بیار بوده که دوشم روشن عالم
ملی بچشم حضرت نگاه درستی

مونی بیار که معلوم نیست منت بود
نویسد داد که عاقبت خفایت بود
که نیست مویس که از هر دست او

وام حوتی باده در کزوت
مکز خاک خوراک بود نظر

نقش برون شد بر تنه شای
سحریت تو لم ز میخانه یوسف
مغزوش حوطل عقل بند و زلف
شکم دفا دل درین کهنه کشته زلف
ساقی بیار باده و بخت بوی
شکل بلبل بر سره میبده زلف

کرمه ابروان منت نرم باورد
عقل ز حفظ جانب پاران کف زلف
کاشی هزار نامه مسکین بنیم جو
دنده عیانی شود که سود کوسم درد
از سیر اختران کهنه لاله زلف
از زهر سبک و مظلوم درد

حافظ جانب بر نشان ماه مویس
در سحریت عشقی از جوان لاله زلف

و حال او ز عمر صادر است
بشترم زرد کس غصم

صدادند امر از نه کهنه
که از حضرت از جانی نماند

که افروخته شود آن تا توان
 ز مردار بد خویشم در جبین
 و لیکن گفت حافظ از آن
 بچشم آنکه صورت جادو بنا
 که این سبب ز رخ آن
 بود خورشید زخون از آن
 سبب بود ملک جادو این

نه ار از طلب من بر سینه
 شش میبخت چشم گیتی
 سخن از مردگان صورت کوه
 دلدادیم که از کوی لوبش
 بگذرد دعوت از راه مونا
 کلکان با مال بود گشت
 مراغ بند که مردن دین در

جوان، بر مناب از بند بران
 که رای بر بخت جوان به

خوفه زد ام من فسی ده آب لوده
 گفت پندار تو ای رهبر جوان لوده
 تا مرد در تو این دیر خواب لوده
 جو هر روح با قوت نثار لوده
 صنعت چو کتر لطف نثار لوده
 غرّه نرود نه غرور نثار لوده

حوش رستم هر مسکده محلا لوده
 لوده اسوس کنی معجزه زود لوده
 شست دلتوی کنی آنکه خواب لوده
 بهوارب شربین پسران چند لوده
 بطهارت که ز این منزل بر لوده
 آشنایان ره عشق در کج همیش لوده

کلی دهنده

کس در صفا نشود از صفا چو طیب است
لغتم ای جان جهانی دفتر کل عین است

که صفا نه بهر لب تراب آرد
که شود فصل بهار از من لب آلوده

کف صفا نمودند به خط سوزن
اه دین لطف بزراع عتبات آرد

عیشم بر دست از لعل دلجو
ای بخت بر کش سکنش بر کش
بر بستی زلف نه کرد زلف
از قول زلفه کردیم توبه
جان چو کم شرح فرات
کاف زین دانی غم دودید

کارم بکف است
که جام زر کش که لعل دلجو
پیران جا بل شین کراه
در فصل عابد کس شغور نشد
چستی اهدم جانم در صفا
از قامت او از ایضا نشد

شوق لب بر از ایضا
در دستانه در سحر کلاه

کمرش برد در گوی ای
من زنده و عاشق از نگاه توبه
این نقوی سینه لایم

کردن زب دیم اکم نده
استغفر الله استغفر الله
بلکن چه چاره بخت کراه

باشخ در اهر که شناسیم	با جام باده با قصه کوتاه
عکس از دیت بره بشد	ریننده رویا راه لرزنت کرد
الطبریزو المهران	با لب شکر حنم ارقه

عشق رفت بر دل از یاد حفظ
در دستانه در اس سحرگاه

عیدت در موسم گل سبزه بارده	تکلم کل که دیده است می مرتج
زین زنده و پارس نه گرفت خالان	س آتی بوه نزله تا دل نزلت ده
در اعط که دی نصحت سیکر انا	در دور دیدش است تقوی زانت داده
این یک دور روز دیگر کل اغنیه می	که شاعر طرب جو بر س قیاب سباده
کل رفت ای حرفان غافل خورشید	نه با لب رود و چنگ با در جام باده
در مجلس بهوی دانه چه خوش نماید	عکس عذار است می در جام می خنده

مطلب چه پرده سازدش یا اگر بخورند
از طر شرف حفظ در زمش ه از راه

چون رود ترا شمع دور پرورند	مرا از خالی تو با حال خویش پرورند
خود که قید جانی عشق میفرمود	سور صفت زلف تو گشت دلورند

نمونه جان بهیا

مژده جان بصبا دادشع
بوی آلف آفر جان پادشاه
برانش رخ زینار لوبکای بند
من غیب ز حضرت زبا خاوم
چه صیلا که بر اینجیم و کوه بند
مرا در لب حق است پاه

ریش روی تو اش چون رسید
هر از جان کز امر فدای جان
غیر خال سبایش که دید بر دانه
لغاف خویش چو دیدم بدست بجان
فون با بر او جمله گشت خفا
که بر زبانم برم بفر صفت پناه

حدیث ۱۱۱۱ واقعه کربلا
شاه بر سر حافظ هوای آینه

سحر لکانی که محسوس شبنام
نهادم عقل را ره تو نشه
لغاف می خردشم عشوه داد
نه بند روانی میان طون کوردا
بر دین دام بر مرغی و کورنه
ندیم و مطرب و ساقی همه کورنه
مرد خایست از پیکانی نوشی

کز قسم باه، چنگ و چغانه
ز ملک سبیش کجوم روانه
که این گشتم از کور زبانه
اگر نخورای به بینی در میان
که عفتار بندت استیانه
خیال اب و گل در ره میانه
که جو تو نبی از سرد لیکانه

و حجه ممانیت ^{خط} که تحقیقش نشانیست

رخون دل از ششم زودت زان
در نه ارایت و هراسی هر که تقیایه

دل درم من از فرقت زردی چه صید است
صید بار از نمودم یک به ذنای
پرسیدم از اهل بی از حال تحقیق
بیس اللیس عینی هوانی علامت
من جوب الجوب صفت به نهد
خی آنها عذاب من بعد از اندام

حافظ چو طالب لعلی جامی کنی
صی توفیق منها کاس من الکرام

از من جدا شو که تو هم فرود
از دامن تو دست نواز زین
در چشم زخم منی مباد که نواز
منعم کن عشق دی از پیش زانی
در آرم جان منوس قلب رسیده
پر لهن صبور ری ایش ن دریده
در دل بر بنایت نوید رسیده
سعدوز دارم که تو او دریده

ان روزش که کرد تو اولت
پیش از کلمه خویش میز بگشده

سچتم کرده ام بر در سیمان
نیل سر و قدر نقش دستم جان

ز نام دل به یاد نام

دهم دل بکس داده ام من درونی
سرم ز دولت شد چشم از نظر کش
و میدست که منور عشق بازی من
مکدرت دل اش بخود خلام زد
بروز واقعه آیت ز سر و کسند
در آن مقام که خون ز غم من
وصال و بجز چه باشد و هزار
در از زنون برارند ما هینش

که نیستش کس از جادو کت کرد
در از روی کرد چشم مجلس لاری
از آن لحاظ که برورد لطف
پایا که گرامی کند عیاشی
که میدوم بر افع بلند باله
عجب مدار سر او فاده در تاپ
که حریف بشد از دغیر او تنان
اگر سینه حافظ رسد بر دین

در همه ویر معانی نیست هر چند
خود بگرده داده و شتر جان

دل که اینه نیست عیاری دارد
جو بیایسته دم از دیده بر اوج
کرده ام تو به برکت صحنی
سخنی غیر که با من نموده است
کشت باده بیاد که ام ای

از خدا میطلبم صحبت روشی
در کسرم به نشند سهی باله
که اگر می کشم به رخ برم لاری
کرودی در جام میمیت کسی
کشت هر گوشه چشم از غم دل

<p>در این کوه مکر شمع در دوزخ نوکس از لاف زرد از تو چشم این صومعه چو خوشی آمد که شود</p>	<p>در نه پرده از لعل و لبخنی پرده زنده اهل نظر از آن بین سائ بود میگرد ، برف تا نرسد</p>
--	--

مهر مسلمان از نیست که قطعه دارد
 آه که از آن امر در لجه فرود

<p>ای دل که از آن چاه زنجیر باشد از که که بر سره عقل نشاید که به به عفت دست نگیرد جان میدهد از خردت می آید چون چندان چو بسیار بر تو کارم دم در تیره شب چو تو جانم طلب بر خاک درت بسته ام ز دیده</p>	<p>هر جا که روی بود پستی آدم صفت از روضه و ضو لک که نشد لب از چشمه چون بر آید باشد که چو خوشی رسید در خراب که غنچه جو کل غم و خندان وقت که همچون مه بان بر آید تا که تو چون کرد خوانی بر آید</p>
---	--

حافظ سنی از بیتی که از این صومعه
 بزیاده داز کلید لوزان بر آید

<p>در خانه غم چند نشینی ملامت</p>	<p>وقت که از خردت سلطان بر آید</p>
-----------------------------------	------------------------------------

نویسندگان

تو مگر لب از بهر خوشبختی
بندان که تو نه بنده بگنبد
دوب و از هم ترا خرد و هر دو
صبر بر جور وقت حکم تو کنم
عجب از لطف تو ای کل کل
گردانت بخدمت برم بیا
سختی با غرض از بنده خلق
پارسای خود بیا بگردان
حکم آید که خود بماند
شسته باوی بر شوم گزین

در نه هر خسته که بینی هر آنچو
که برین جا کرد برینه کس گزین
افزین بر تو نه شایسته بده
عاشقا را بود چاره بجز نیک
حال مصلحت وقت در آن است
پایه کمال جو کر نبود درین
که منظور از کان تحقیق است
بهدر زنده مردم بدست
که تو خوشتر ز کل تازه از
که برین منظر بنشیند

سپیل دین نیک روان صمدون قطره
بلغ الطاهره یا مقله عینی بی

تو بری دل سرد از کس که
هر خواه تو را جان و بدنام
ملاکت تو چه در یاد میان

لائی بر تو خودم جلال
که هم دیده می بیند
تر چند چشم با خنده

سيفت زلف و صورت و ابياني
ملك در سجده لدم زيني
چو اعراف از خود چشم بپوشد
و ريف عيش بسنگر که چون
مدل از زهر مان بودن طایفی

که کند هر قدر نقش هزاران
که در حسن از خبر زلف
بیا و این جمع را در بزم
بدان قدر وصل بیدل
بکش دوزار متول با و عهد

ضیال خیمه نقش بر لب همه
مرا صفه زلفان و فکل

می از رخ و گل افشانی از زهر
زلف بر چه که در بستان
شفت و لوان کنی زلف کلستان
تا غنچه خندان صورت که
چون شمع کوزده بر اهلک
دن طاه که هر جسدش
هر مرغ بر ستور و در گلشن
سلاخ جوهر خوشی

این زلف کجاست که کل
لب کبر و رخ و بوسه
تا رود با سر زلف از قد
در باب و بنه کنجی از زلف
خوشی بود اگر بود زلف
بلیل بر آس زلف
بر آن مردم دیده روشنی

در زلف و زلف

در دوی چو فردی پارسه
نی بنم از همه انی هیچ
ز کورسانی رخ کردن کز دنیا
حقیمه افش کجا میفرشند
رفیقان چنان عهد صحبت
عروس جهان کز چه در حسنت
دل خسته من از انی همی است
سوار کز توبه از رای نفس
یا مروت کیمیار سعادت

بدان کز غمگه پارسه
دل سخن نشد از غصه سینه کبانه
فرهشند مضاف مشکل کن
که در بزم از دست زهر بیدانه
که کله بودت خود داشته
ز صد پیر و پشوره پرفا سینه
نخله هر سنگینی دلان بویده
بسی داشت هر کس در کله
ز همه صحبت به صدان جدا سینه

مکنی تا خطا از جور کردنی نکابت
چه دانه تو از سینه کار خدایت

تا با، سوز زانی کینه داری
بعو، بد خا مضاف ناری
ولیکن نه تا مفرح بر زانی
بد زانی کوار شرح داشته داری

که حتی صحبت دیر سینه داری
خدا را اگر می دوست سینه داری
تو کز خورشید و ماه سینه داری
که با هر خدای کینه داری

نیزستی ز راه استنبر	تو دانی عرقه پسته داری
نصحت کوش کنی در باب	از آن گوهر که در کعبه داری

نیزم خوشتر از شتر و حنظل
 بخواسته اند از سینه داری

رود کار است که در آن مرداری	بند کارانه بنوع دیگران میداری
کوشه چشم زنده است	استخنی غرت صاحب نظران میداری
تا صبا بر کل دلیل دین حسن تو	همه شعره زمان جا به این میداری
سعدان بر که پنهانی تو از نظر	دست در خون دل پر هنر آن میداری
تو چه زنده و خودی کنه است هم	عاری گفت که تو بنده بر آن میداری
پدر بجز به آخر تو است لیدل زهر بود	طبع هر دو فانی پسران میداری
چون تو ز کس سخن نظای می آید	سر پر از دین دلخسته کوان میداری
ای که در دلتی طبع ملک ذوق حضور	چشم بر عجب از جوان میداری
دل دینی رفت و رفت می بوم	کدامین سوخته جبار تو بر آن میداری

بلذران رو سلامت سلامت حافظ
 چه موقع ز جهان گذران میداری

کس که رسم دارد

<p> کتبه نیم وز زت پاک بیاید وید که جوهری عشق ادا میداری قشبه بودید راهم بر لاله در باب سخا که جوهر فانی در کبر نشاند ای مجلس عرصه سیم رخ نه بچو لاله دل ربودی و بکل کردت ای کباب نور تقصیر سخو افتادی ازین فرودم </p>	<p> زنی طمعه که تو از سیران میداری بنده که ز از بر خویش بنده میداری بیدار که دینی ره بخشد میداری با تحمل کنیم از تو در میداری عرفی سخو سپری در وقت میداری به ازین دار فلک هستی که میداری از که می ناله در فایده چو میداری </p>
--	--

حافظ از بارشهان بی همت طبعند
 کار کرده چه امید عطا میداری

<p> هبنا تو منت آن زلف مسرور ای در آن شبیل مطبوع هیچ نوبت نوای بلبل است ای گل کی نیند مسرکت سخو ای بود چو بار ساز بجز در فرم مست کنت نوشت دلم که که هر اکار عشق و حسن در دست </p>	<p> بیاد کار مانی لبور لود داری جز این قدر که در قفس نشو داری چه کوشی بهوش سرمان هرزه کورداری که کرب ادرسه از نرم کز فرود داری سخو از که ام غمت ای که کورداری توان بهت نودادن کسرتی کورداری </p>
--	---

دم از مالک خودی چو افتاد زان
ترا رسد که علفان هه روداری

ز کج صومعه حافظ جگر کوشی
قدم بر روی نه اگر میل جنت بوداری

جم وقت خودی از دست بی داری
فرصت بود که خوش صبحی شاد داری
که از آن یار سخن بگویم داری
بشنو ای صبا که زانکه من داری
تو نه امروز دینی شهر که داری
برگ رچندش ده که چه داری

ای که در کور خرابات قاعی داری
ای که از نغمه رخ بارگلهای داری
ای صبا بر سر راه سوختگان داری
بوی جان از لب جگر خوش قوی داری
جامی از بطلبه از تو عجب کم داری
خال رسبز تو خوشی داری

بسی در سحر ت بر نس جان خواجه
ز که چون حافظ سخن غلام داری

بسی چون کنی چه شکرانه داری
اوقلا بندگی کنی او عجب کاری
کوب بر زبانم تا غم افشادگان خودی
تا یک دم از غم دینی بر بری

خوش کردی داری ملک داری
در کوی جنتی تو کتک تا نبی خوردی
را کسی که روفی در پیش گرفتند
سه به پیش دکانه عینش از دم داری

دان راه

<p>ان به کزین گروه سبک رکنی در دینش دامن خاطر کج فکری ای ز دیده صبح بر آنجنگ آوری از خلابه نذر ضرورتی تاوری</p>	<p>در شاه راه جبهه بزرگ خط سلطان ز لشکر کورای کج خلق یک حرف صوفیانه بگویم بجا نیل از درج کج کور است</p>
<p>حافظ عبادت خود شایسته از رخ شوی کین خاک بهتر از عمر کعبه کوی</p>	
<p>از اداتی بنا نهادی بی بر که جام جم ندهد هر کوه و دق که بنده از آن کس لب بند دعا بر شبی بگوید که کج نمودند با آنکه راه با بنی بعد از نیم شبی کوش و کج درین صاعقه غافل شود که جف ز در در چو پشتر نه غایب از نظر که هر صبح درک شمع خور کج</p>	<p>لطیفی سستی عشق ادبی پری چون مستند نظر سستی مهال بگوشش بخورد و از عشق نه نصیب سر درین طغیان که زهنم کج حقایق عشق به کام صد کینی می مویع و شکر حوزب صدم کج پیاد سلطنت از آنجسیر کج ز بهر و دهل تو در صیرت چه چاره کنم هزار جان مقدس بسوقت ای کج</p>

چو هر خبر که شنیدم ای کزین
 زین بخت صرف که سپردند
 پاک و صبح جهان در چنان که درین
 کلاه خسرو یستن که بعد از حسن
 سوی زلف رخت مرده می
 دی رو گونه نشینان بلا کردند

زین سپس من دست در زین
 که یاد کرد و صبح زین نظر دوی
 کرد امتحان بخت می حوز در غم خوبی
 که زین بخت در زادار، ج و کنت زنی
 صبا بنام لیه سنی اولی که کردی
 چو در کوشه چشمی با بی کزنی

بیستی است نظار امید است باز
 دری کس بر سلا و لیله لغری

ای که بر ماه در خطا منگن نهادی
 آینه خنجر که در، اب درت خاست
 هر که باش رخ ز آب زهی
 خواب بداران من که در
 پرده در رخ بر کوشی بگشود و چو
 از برار صید دل در کردم ز کبر
 طاعت من که چه از دست خوام در کنی

لطف کردی سپهر افغان ز تو
 حال نیرنگ نقش خنجر بر آب زهی
 زین بیان پروانه زار در ظاهر
 نامی زین روان غمیل خوار
 در جها سو در پر را در جها ز تو
 چون گشود خسرو، لکستان ز تو
 کانه زین شغلم با سید تو اب ز تو

در زین و ابلی

از زود رخسار محمود و لعلی رستا

عاطفانوت نشینی دلدرد را کز نیشی

کج عشق تخی نهادی در دل درانی
س بر صلت برین کج غارت نشی



صحبت و ذوالم چکده از در بهینی
در کج مانی و منی لاشه نام بار
خونی بیاد خور و طلالست خونی قوم
کر صجدم غی را در لاسه دهر

بر کج هوش سازد زومه بهام بکینی
حق باطلای باجم ازین شایسته
در کار باره باشی که کار نیست ازین
مش نه غم زینماز بکینی

<p>می ده که بر پیش که بر پیش ^{حکایت} سده بدست بنی کرم در کفایت ساتی برین بناری زردان می بر رحمد الله علی محمدت لفظی خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد دیدم ندیده باقی تو ایامی دور ماه که تو بر آید بدو پیش نرند جلوه بخت تو دل سپردارن که کدا برشش کمال ترکانه در طبع است که چه صبریم پا و توقع می زینیم از غل یا رسم غنچه غنچه غنچه سرماتی که نه خاک ^{مستقیم}</p>	<p>سوزش بدردان لب تو این بر منحن مضطرب نگاه دار جوی که بر نرند بشکوهی ز صفت موزن کوهی احمد شیخ ادیب حسن ایلی است آمد میزند اگر جان جهانش خانه مرجای بخینی لطف صلا زردان حسرت احمد و مخره سلطان حشم بدور که هم خانه هم خانه بخشش و کوشش خانه و چکر خانه چه نزل نبود در سوره خانه حداد جمله فدای دوی روحانی که خلاصش هو از جنت کردار</p>
--	---

از نسیم کمر خاک دریا بار بار
نشد حافظ از دیده دل افراشته

ز دلبرم که رسد نوزادش قمر
ایست یکصد کوهی ندم می

بنسبم طایفه ای

منسک طه لیکن ابو رحمت است
 قیاس کردم تیر عقل در ره عشق
 و دوام عیش و شمع به سوختن عشقت
 طیب راه نشینی از عشق نشاند
 و لم کوفت ز بس و طبل از طربم
 پاکه خود منی فرجه وقف نگذارت
 حدیث چون پورا در رسیده است
 چو اسپک فی قدس من خود نیست
 پاکه وقت شناسان در کوی نشاند

کشته از زجر حسد کانی ندادی
 چون شبنم که بر چو میگذرد غمی
 اگر معاشره ما به خویش نترس غمی
 بر به دست کنی امر زده دل کس غمی
 خوش از زمان که بر بینی نه بر کم علی
 زمان وقف به پستی بنام من غمی
 پاکه کیر و پاسبان عمر خونی غمی
 که کرد و همدشگر نشاند غمی
 یک ساله می صاف و صحت ضعی

هزار قدر تو ش با دست عظیمت
 مریا بر نشی و نیاز صمیمی

بشنوی که نه سخن را ز غم زاده است
 او لایم کل کوزه کزان خجالتند
 کزان ادبیا نه داشتند برکت
 بکینه بر هر روز گای نتوان از برکت

بشنوی که نه سخن را ز غم زاده است
 حال طرب کس کوی که بر لایه کس
 عیش با دوستی چند بر زاده است
 مگر کس با بزرگ همه اماند کس

<p>اوجا، شدت از خردی نشین خا طات که اتم قینی بجز ایهات</p>	<p>مگر کفاهم روی فراد دل افکاره کنی مگر در نقش بر آئنده درین سوره کنی</p>
---	--

کما رخصو لکنه ابر کندی صا ط
 ازل عیش در بخت خدر داره



<p>س نیابیه ابر است بهار و چینی دور است از این قوم بی لیه ضروری</p>	<p>من بگویم چکن از اهل دین سخن و بگوئی دلی الوده صهنه بی تاب بزی</p>
--	---

سفر طبعیت

<p>سفر به سب جهان بر کارش نهاد در صحبت گفت بشنود عهد کج گوش بست که بیل بغان می در میان طبع آینه در قالی سار</p>	<p>از جهان دیده ناستم که کز غری از در عشق در او برده عیب بوی خواجه تقصیر صفه کل انجی بوی در نه هر که کل نرسن نه به دلین روی</p>
--	--

لفظی از حافظه برونمای بود
 ازین بر نغیب، در جانی که در روی

<p>بیل شمع بر روی کجا بیلوی نیز ما که انی بر سر شو کل مرغان باغ قافیه سنجید که چشمت بفره خانه مردم خورده خوش نقش بریا و لکه نود و آن در میان سس گلده چه نفس نقیب زنی قصه عجب شوارزیت و از آن جشید و حیات جام از جهان ساقی مکرر به حافظه زاده</p>	<p>بخواند دوش در نجات بیلوی از درخت گفته تو عهد بشوی خواجه می خورد بر لبها بیلوی محمد ریت با که کوشی نیت بر کیی عیش نیت در خورا و بر نیت کای نور چشم من خزان کشته بودی در داشت بر باغ نامی عینوی از نهار دل بند بر یک سینه بوی کاشف کشت طاه دستار روی</p>
--	---

ای قصه بهشت را که می گویید
 انفاس عیب از لب ملت لطیف
 لیدل ابره وانش غریب را
 هر پاره زنی دل در غصه قصه
 در آتش از خیال خوش دین
 که عطر سربیس روحانی
 بوی دل کباب منی افروز
 در آرزو خاک راه با بر خشم

شرح حال حکم اردت روایت
 لب خضر ز نیش نبات کفایت
 صند مایه در کشتی او غروی کفایت
 هر سطر از خیال تو در جوی
 سینه پاک نیست ز دور زنگی
 لکله او که بوی تو کردی بوی
 این دیش درون بگنجد هم کرایت
 یاد دور ای مهلب که کردی

دانه مرادها فضل ازنی خود غصه
 او ز کشته در خسرو عادت

ان غایبه خط کوسر نامه نوشتی
 هر چند که جهان شود مهل بر آرد
 از زنی تقدست که را که در پنا
 شهادت منم کعبه دل بگده کرد
 در صحنه عشق شغفم توان کرد

کردون ورق مستی در تونوشی
 و بهقان جهان کلمات این خم نشی
 یادت چو حور و کورین بهشتی
 در هر طاقی صومعه است پرستی
 چون باش ز فریب است هم کجاستی

سوادنی است

مخوش باغ درم درخت نشانی
تک غم دینار در اول دان
را گوید خفته خواب جهانت

یک سینه مردوش طلب کنی
حیف ز خواب که بگو مال کنی
کورا در روز یک و یک کنی

از دست چو هست از لطف محافظ
تقدیر خونی بگو در دهنش

زین خوش رقم که کل خسار کنی
اشک حرم نشین زین خانه ترا
کامل رو چو ادبها را زبوی زلف
هر دم پادان لب سیکون زخم کنی
کشم ز تو بسته تو را که ما شود
بچشم داور در آید بر دل کم
باز که چشم بدر رفت دور کنی

خطا بر صیغه کل خسار کنی
زین سر هفت پرده نیاز کنی
هر دم بقید سلسله در کار کنی
از ظلم نبی زلف ز کنی
سهلت اگر تو زخت زین کنی
ده زین کان که برین پاره کنی
روی آزه کل که دامن زین کنی

حافظ و کرم بی طبع از نسیم دهر
می جواری و طره دلدار کنی

ای در کنی ما به طرار کنی

سود و در بار بسوزی با کنی

در زندان بلا زهر هلاک نشند
 زنج و ارگه توان بر دیکه شوم
 دیده ما چو بید تو در است چرا
 نقل هر جور که از خلق گویند
 بر تو که طوبه کندش هر ما راست

تصدیقی قوم خطا باشد آن یکی
 شرط انصاف نباشد که مراد
 بفرج گذری رلب در است
 قول ما حسب غری نیست از آن
 از زنده اوج و معشوق تمنایست

حافظ سجده بر سر در گویش
 که در آن ز سر مهن غزالیست

زان مرغ عشق خود بخندد هر جا
 رویا نیست که درت من بکنم
 روزه هر چند که همان عزت است
 مرغ زیرک بد فغانه اکنون بزد
 کله از راه بد خو غم زلم نیست
 یا رس که بخواند بهشت ای چینی

که چه ماه رمضانست با در جان
 ساق نشسته و قدی ساعده سیم اندام
 رخش برهستی دان و شدن قدی
 که نهاد دست بهر عیس و غلی دوری
 که چو صبی بر مد و پیش افشردی
 بر بیانش زنی ای یک صبا پستی

حافظ گویند هر کام دلست صفت عهد
 کام دشوار بدست لوری از جوی کالی

انت اول مع زید الحمی بزود عرا
پام حوت تشدید سعادت و کرامت
پایش هم عزیزان و اب دیده پند
بسینه خنده روز زان بر او بر
خوش دمی در لپه و کوبید
می راجه هیچ نوارم و در حجب
امید است که زودت بکام خوشی بماند

فید از خاک در دست بود جان آری
من المبلغ عنی الی سما و سلاقی
بان بده مهانی در اینک شامی
رایت عنی لغصات الحمی قاصدی
قدمت غیر قدم نزلت غیر مقامی
ز به کار تو اجم قول کی بقلدی
تو کشته شد به فغان می می غمناقی

چو ملک در خوش بست لطم تو خط
دو کلاه لطف بسین میر و نام

شهرت بر طایفان و زهر طوطی
چشم فلک نه پند زین طاهر و جوی
هرگز که نذیره جسمی جان
چون کشته از این پیش نه در
می بخت لب و قتی خوش است
در بستان و فغان نند لاد و گل

یران همدلی عشقت که مکتب
دو دست کس سغدی زنی بخت کجا
بر دو منشس مها دار خاکه غباری
کم غایت توقع بویست ای کجا
سایه و گرم دارد امید ز بهاری
هر یک گرفته جام بر باد طعمه زاری

چون این گره کشیم دینی را از خون نماند
در روی تخت فردوسی کاری مصیبت نماند

بر تار مویر حافظ در وقت نصف آخرت
منقل زمان کشتی در اینجایی زمان

در رو کعبه بجهت حضرت تارین باشد
چشم دارم که بجا از به از این باشد
شرط اول تمام است که بخون باشد
در نه چون بنگ در از دایره بر این باشد
از که این راه بر سر کعبه چون باشد
در نحو از که هر چشمید و از این باشد
چند چند از این ایام جلوه خواند

آمدل این بر که خواب از هر کلون باشد
در معنی که صدارت نغمه آن کشند
در ره منزل ایسا که حجاب است در این
نقطه عشق بودم بی تو آن بهر کس
کاروان رفت و در خطبایا بی تو
آنج شای طلب که هر ناله بهار
س غور زنی کنی حرمه بر اولک

حافظ از قفسین که در کفر است
بج خوشدل نمید و که در قفس است

چون سب بر هم کفایت بهار است
از خسرو و جوان که در قفسی زمانه
هرگز نبود غنچه بری سبک و دانه

لغنه فلاحی که توئی یوسف تار
ترین زمانه بشکر خنده چو کیم
تشنه و دامت نتوان کرد در این

صدا بر مکتبی که در هم زان جهت کام	سوی کس از راه چو در حله زبانه
کفتی به هم کانت و جانت ندانم	برشم زبانی کام و جانم لبتان
چشم تو خدمت از سر جانم کردار	با رکه دولت بر منی سخت گاه

چون است بیند از زان زود دره
و زان که در از زلف خونین بر آید

ای غم نه من دارم در زان کار	وین دفتر به منم شرحی نه با دانه
چون غم ز به کهم چند اند که کلام	در کنج خزان افشاده جواب نه
من حال دل زود با جلی تکلام	این قصه از کویم، چنگار او
چون مصیبت اندیشی هر روز در دانه	هم سینه پر زش بر هم دیده بر آید
بایسرد باشد او صبح غمگینان	در که او می سینه در دولت کردار
از این سو تو دل داری دل بر کیم آری	از آن کسشم بری زان لغت نه

سوی بر شدی عفا از سیکه بر آید
ز زود هو سنگ که در عهد شدان

و به راست دوران کوی نه خندان	که بی کل بد بر باز تو در کل است
من تو کم که کسرتن با که از منی هم پریشانی	که تو چنگ دانه در کمر آنک می عمل است

چنگ در پرده امی مید بریند	در عطف افکاه کند شود قابل
در چرخ هر روزی و خرقه در دست	حیف شد که ز حال بهم غافل
بر چه از دست بر لایم زنا برد	رضی اسان که از واقف نزل
قدح است بر دهنه دنیا بگرف	از لب دور درونی قصه مثل

حافظ که در دست بندت شد
 حیدان شد بر مطوع شمایل

هر از جسد بگروم که یار من باشد	مراد بخش دل پیوار من باشد
چو آغ دیده شنیده دار من کرد	انفیس خاطر امید دار من باشد
دنی بکلبه در خوان عاشقان آید	شش انفیس دل کو دار من باشد
من اینی بود بر بیم عمر بگردد	بجا بر شک دولتی در کنار من باشد
در آن چو خندان دست عاشقان	کرات ز دست بر آید کنار من باشد
چه غمخواران ملاحظت بندگان	تو در میانم فدایند کار من باشد
از آن سخن که گویند دم خوزه او	اگر کنم که زار دار من باشد
شود خوارم خوار شد حید لاغری	که راه بر جو تو یک دم کنار من باشد
سه بوسه از لب کرده و چغری	اگر ادا کنی حرفی در من باشد

<p>من ابرو صفا فط شدم جوئی</p>	<p>مگر تو از کرم خویشی ای من باشی</p>
<p>سلسبی من صلب العراچی الدقی من زدها، الدقی</p>	
<p>الداری ربان نزل دست خود در زنده رود اندازدی پایستی به ره رطل کراغم جولان باز فرار و بارم می سخته به تیر خورشید خودس بس خوش از فرزند دردم خون شد از زین دست بسیح العمرخ عمر حاکم دقی بیلخو ان متفق باش</p>	<p>الداری کیم طال استبانی بگفتا کجوان عراچی سفاک به من کارس لعلی سماح چند دست فشانستی بیایان رفتیم عمر بانی دلی کدم نرود در طلایستی الدقی لایم العراچی حاکم الله بالعهد التلایستی غمت وان لاور انفاستی</p>
<p>رضت حرمی الوصال بگو صفا غزلها سر فراتی</p>	
<p>وقت سلا غمت وان تقدیر تو</p>	<p>حاصل از حیات ای جان من</p>

دقی

<p>پیش از از زردم من از کوه باغبان چون زانجا بگذرم جز بند عاشقانی نشود در وطن بود ما شجره زان استخوان یوسف عزیزم رفت از اولاد محبت نماند آنکه مهره بودی شکر کات خون خلق کام جستی دوران عمر در دل زنا و کجاست کوی کوه</p>	<p>به طبع محرم حال در دین از آنجا که من از عمر حیرت یعنی همه هزار از دشت در بنای یک است خاتم از غش بنده دیدم حال جنس غنا بنده همچو شد میدوی با برست جهد کی بود در دست از دور کجا ندرت</p>
---	---

جمع کسب و حاصل
 از شکر کوی

<p>سینه لاله دل در چشم اسب که در خیز تا طبع آن ترک ز رگه را کفتم انی</p>	<p>دل زشته بی بجان سب قبا جانی کز لبش وی سوی سخت کار و العجب</p>
---	---

در طریقه

<p>در طریقی تشنه زان امری که می سوزشم در چاه صبر از ذلت اشع هر گل اهل کام و ناز را در کوی نهان دردی در عالم خاک نمی آید بید</p>	<p>بیش بودن دل که بر درد و حمله ش هر گاه کنی غفلت از حال که باید جهان نوری نه شهری بسوی عالمی دیگر سایه رخ فرو لودی</p>
<p>که بر حافظ چه سنجید زین استنای عشق کا ندرین دریا غایب صفت دریا شبنمی</p>	
<p>در دایم بجز پیش سروری کرد در دالگان عشق ناز سعی عشق نیت در سر تو روز زرد است و ماه درد آلود</p>	<p>که ترا عشق نیت سروری که بعقل عقیده مشهوری رو که تو مست آب انوری عاشقها ز احمد از برنجوری</p>
<p>بگذر از نام دست نخورده خط س غری طلب که مخموری</p>	
<p>سحر که ره دور در سر زین کوی صوفی ثواب انور تو را نیت سلیمان نباشد</p>	<p>همه یک صف این سوا اقرتبی که در شیشه برادر لغیبتی چه صفت اهد نقش و کشتی</p>

ند آزان غرقه بزد است همدار	که همدست شدند در دست
مردت که بره فرات است	نیازی غرض کنی بر ناز بینی
ثابت باشد از دارای خویش	اگر رنجی کنی بر حوشه صفت
در دنیا تیره شد باشد که غمش	چو اخی بر کند خلوت نشین
نمی بینم نشانی غمش با کسی	نه در زمان دله ز دور دین
در چه رسم خوان شد غمش	چه باشد آن زنی عزیز
در میان نهانها بر رسم	مال خویش سلا از پیش بینی

نه حافظ سلا حضور در بی خلوت
 نه در شنید علم ایضی

گفت قصه شوقی و دلم می باید	سپا که تیر بجان آدم رخسار
ب که گفته ام از شوق دودیده	ای منازل سلمی و این سما که
عجب دلقه غم از دست	ان اضطراب قله و قالی شا که
کرا رسد که گفته غمش	که همچو قطره که بر آن گل یکد یک
ز خاک بر تو داد از لاله دل	چو گلک صانع رقم ز درانه فایده
صبا عیدت نشانی بر صبر	و آب شسته کرم مرطوب از آکه

شاه طهماسبی

وع الكمال بقم قد جرسنل
مترمانه زمينه نمايت ادر

که زاده روانی خست تبالک
در ماثرحیدر منی بجیدک

بیان و صفت حال کند خط
که چون صفات اللهم در ای

سلام الله ما کمالی
علی داری اللہ یک من
بهر منزل که رول در صلا
دعا کوی غریبان جهانم
ارتحات صدهال دیگر افروز
بر ان نقاشی ملک لغنی
منال لیل کرد در پنجر لغش
ترجمی باید که باش در نهست
فجیب راضی فی کل صینی
متر برای دل من قیامت
کجا بم و مهال چون زنا امر

و عایت ایشاد و ایشانی
و دره اللوی فرق ارمانی
کهنه درش کجخط لایزانی
و ادعوا اللواتر و انوارانی
که عجزت با وهدر من هلاک
که کرد کشت خط هلاک
هم جمعیت کشفه هلاک
زبان بایم حای رمانی
و ذراک مونس فی کل کما
مباد از فکر بودار توفا
منی بر نام زنده و لاله

فداوند که حافظ سلاخین

و علم الله حسبی من سواک

ای در رخ تو پیدا انوار است
در عکس تو نهان صد صفت است

ای ملک تو بارک بود ملک من
بر اهر من تا بد انوار اسم اعظم
در حشمت سلیمان هر کوی گشت ماند
ملک تو خوشی نو پس در آن رخسار
باز از چه گاه گاه هر رسد ز کلام
یعنی در کمالش از خلق خود دور است
ار غنصر تو مخلوق از کبریا عت
کو بر روی رخسار کان معدن است
عمرت پادشاه کزنی است با هم
دائم دلت بچسند بر عجزت نشین
ساعت با و را به در چشمه خوات
جان تو برق عصیان بر آدم صغور

حمد چشمه آب حیوان از نظر سببی
ملک آن است و خاتم ذوقی از چو کلام
بر عقل و دانش او خند منور
شودید جان فزانه انسانی عجز کلام
سرغان قاف دارند اینی و رنگ
شما جهان بگردید به منت سبب
وی جرات تو این از حدت سبب
یا قوت سرخ دور از خند کلام
ایست ز بنده دعوی در کتب کلام
که حال با بر سر لاری و جلی هم
تا خرقه بنویسم از عجب خاتقار
مارا بگو ز بنده دعوی بطل هم

حافظم ادانت

حافظ چو بدست است کاه میرزا

رخش زخت تنها ز ابر حلاکت

یواهرت العطا، علی البراء
عطفای عی هذا صلت الدرر

سختی با که شد قدح لایه از
بگذر ز کبر و ناز که دیت روزگار
هستار شود که مع سوخت کشتن
خوش نازگانه میجویی از رخ زین
بر هر چو دیده او اعتمادت
ز در آفتاب گوشت و عود ز بر آفت
با دهبانز عهد صبر یاد مید
حسنت مبین و سلف کل که گستر
دوره پادشاه طمی جام بکینی
ان عمر که در حسن و لطف از جور
سند بیع بر که بگفت چو بمان
حافظ صفت کفرین خوش است

طاعت با بچند و وفاتت
چینی با بر قصه و طاف کلاهی
سیدار شود که خواب عدم درستی
کاشف بی مباهت از انوار بی
ای دای برکت که نشد این نظر دی
امروز ز ترس تی در درو جام
جان دارویی که خم بر درده ای
فراش با در در قش با ز بر پی
تا نام سیه بخیلان که مین
برون فکند لطف از اراج از خوش
استاده رفت کرد که لیدت
تا حد سر و چینی با طراف نوم

که بر بزدن آن تنم که ایست
اگر آن تران مست و کز آن خسته
ز زهم بیفتن از شیخ جوانی
شده ام خواب بزم نورانی
تو که کیمیا دوست نظر نصیب کنی
بجی بر شگفتی که کوم ای صفت
سودت آوارم خرم طوطی

که بکوی مرزوش رخ ابرام بی
بزار بار بهتر ز بهار چرخه خانی
که چون مرغ زریک افتد لغزش روی
که بهست عزیزان از شمشیر تی
که رضاعتی نداریم و فکند ه ایم روی
که لب حیات با جو وند ز شوی روی
که چون بنده کمر افتد بسا که غلامی

بش ی ترترگان در بر زخون حفظ
که چنان شنیده را غمگس اشغالی

ترا که هر چه مراد است در جهان آید
بخواه جان و دل از زنده روان
میان نداری دوارم علی که هر وقت
بیا می دور تو سلافتش خوش و خوار
بختیارت عهد هرگز نرسد
بش خضر و قیام بجای تو خندان

چه غم ز حال صومغان تو آن آید
که حکم بر سر از دکان در آن آید
میان مجمع خوابی که میان کار
سوادی از خط سبکی بر آید
بقصد خون من خسته در کمان آید
که سهل بشد اگر بر جهان آید

و مثل حرکت کتبت میباید

و در کم هر چه مراد است در جهان

چو کل بر این ازین شیخ میرزا
چو غم زانم و فریاد، چندان داری

سحر، و دیبلم حضرت از روی
و عارضه دانه نش طبع
قلم روان زبان بنمود که غشی
و لا ابرو لب محرم که کتبت
ال انداز لب لب بند و کار
جهان بر رخسار از چو درخت
هم چون ز غم بقدر جوئی
درین بزار اگر گوید دردی

خطاب اندک و افق تر باطبع از
برین لاله دروش میرو که دلداری
در ای حدت هر است شرح از روی
پیدا از برسی او کی شد هر
که عاشق کز این دارم خلاص
ز که او چه میجوید در دلداری
در نوع این است بهمت بر
الدی منعم گردان بر روی

بشماره قطب شیراز بهر قصدی
سید جهان کشمیر و ترکان

بصورت عیال و قمر از نون می
و خیره نه از زینت و برضی

علاج که کتبت او الدوا می
که می رسند زینت بر زینت

زانه هیچ بخشد که بزندان
 چو کل نقاب برداشته بود
 خزینه دار پیرانش خوارگان گفت
 چو مست آب حیات بت نشسته
 نوشته اند بر او ان خست الی و
 سنی مانند سخی طرکتم ترا که بت

چو ز سلفه مردت که شسته اند
 مندر دولت پالمه چه سیکه
 بقول مطرب و ساعه بفرستی
 فداست دمن اما کل شی می
 که هر که عشو ه دیا فرید و ابروی
 بره نش دی روح روانم علی

بحیل بوی خدا شنید با حفظ
 پالمه کبر و کرم در رالفان

دی بجز بوی که صاحب بفرستی
 در مکتب صفای میش آب عشق
 دست از مسی حج جوهر دار بفرستی
 خجالت و خورت ز نرسه عشق دور
 ز نور عشق سخی دل عانت آورد
 یک دم غریبی بجز خدا تو کانی
 ز این توست همه نور خدا شود

تا آمد و ما ستر که را بر بفرستی
 آن در لیسر بگویی که روی برافستی
 تا کیست عشق سب را در بفرستی
 ای کفر رس بر دولت که به با بفرستی
 به جد از نقاب فلک سحر بفرستی
 کز این صفت بجز میگری بفرستی
 در دلی مدار هیچ که زید و بفرستی

نواد استوار

کودرت او از دهانت حافظ

بدم خاک در که اهل نظر نوی

عمر مکتوبت به سیم و اوله
از سر جام سیم ده کبر بر سر

چه شکست دین شهر کتاف
دل خوی شده چون ناله خنجر
بلع البرق من الطور دانت
بال بکشت و مهر از شحرطه
کاروان رفت تو در جلا و کف
آب جوهر نغف دامن جان نریم
دوش در ضلع علفان از من میریم

ش به از آن طایفه تمام مکت
ار که شهر جهان لب مکتی نغف
قلع لب ای شهباب نغف
حیف شد چه تو خرم از کبر نغف
و ده که پس بخوار غفلت چمن
دل نهادیم بر آتش زین جان نغف
نغف کای بسکس عماره تو با نغف

چند بود بهوار تو ز هر که حافظ
سیر الله طریقای عقیق

سحرم آتف نیخانه بد و کج
هجو جم جوعه می کشی ز سر دهان
بکه این در میگرد از کف راه

نغف بازی که در نیرانی در کاف
پرتو جام جهان بین دهرت کاف
دوب باش که از سر نهاده کاف

<p>کمانند و دهند خورشیدش ای دست قدرت که در منصف صفتی بصفت بر شده دیوار پستی کوه ای لمتربن ملک تو ز راه لجه های ملکی است بر سر از نخل کوه ای عملت عدیت که نوزدی هر جهان</p>	<p>کماندین مطهره اندان قندر شد خشت زیر سر و بر آن خشت سر آمد در نیخانه که طرف باش ارک مطقت قوت بخند اول قطع این مرصده به هر ای خمر کنی حافظ خام طبع تر از زرقه مار</p>
---	---

تو در فخر نمان زدی از پسته
سند خوابگاه محبت تو ای

<p>با چرخ بگرد دور و خود پاست پساری اندرین راه خوشتر از پسته روی طایق حرات بگذریم رفت یک گشته است بوم خود را بسینی رفت که در جرم بر بند زان بجاک بپست سهلست تنی مرد جب دقت نخوانده نقش مقصد را بکار گاه</p>	<p>با معنی گویند از ارغشی دوست با ضعف توان بهیچون نیم زندگانی در نهد به طریقت عالی طریقی گویست تا علم و فضل پیش پا سوزش نیست بر استنجان جان از کمان بندین خار از چوبان بجا هر کل عذر نماند عاشق ثورانه روزی کار جهان بر باد</p>
---	---

از جمله دیده علم

از جمله دیر عظم آید لب لبنا
در گوشه سلامت سوز چون زبان
ان زود دیده هجوم این فضا در کار

بجمله بر بند شد به مال بسته
بزرگس تو گوید با بار مو است
بزرگش زمانه باغی نشستی

هوسه با لاله سار از مهر خرام بر دار
دی گوید استغنی غم در آرد سی

نسیم صبح که درت بران نشن که تو
من این صوفی نه شدم چه غم غیر
خیال تنخ تو با حدیث تقه در
بگو که جان بنفسم ز دست در صفا
اصید در کمر ز گشت چگونه بر بندم

نذر کوی غلغلن کنی در از زبان
تو هم زودی گویم چنان که تو در
اسیر خویش از غمی بخش چه بود
صلی روح خرابت بخش از غم تو در
دقت که لکهار در ان صفا

بگیت ترس و تا زود بی صفا خط
صدیق عشق بین کنی بران زبان

دو بار بزرگ دل زاده کنی هست
من این مقام برینا غوت بهم
که هر که کنج فضا عت کج دنیا را

خود غنی آید و کوشه حب
اگر چه دریم خشنود هر چه
از دست آید مهر شمری نشستی

با که روتی دینی کارخانه نم کشود
 ز شد به سوادش نمیتوان دیدن
 نظر خویشی بدست کف نمانیم
 بیبی در آینه عالم نفس نبیند
 بصد کونی تو ایدل کوی تو کند
 بود زاده غم، نزاب یاد گفت

بزهد هو تو با بقی همچوست
 درین غم که کلمه است، نشسته
 چینی شناخت فلک حق هر چه کن
 که کس با و ندارد چینی غیب است
 چینی عزیز غم است بدست اهرمن
 که اعتقاد کس است در چینی نشسته

مزارح دهر نه شد دینی بدعا
 کجاست مگر حکمی و دای برهنی

دیدم خجالت جوشی که به هر آندی
 تغییر رفت، رسوخ که میرسد
 ذکرش بیست سی سگی زاری
 خونش بجوی از خواب بیداری
 قضی ازل بروز در راه آندی
 ان عهد یاد، در که از نام و در مرا
 خان از گفته چه در آند دوی غنی

از عکس رو در آند چون آندی
 ای طاج هر چه زود تو از آند در آندی
 که در مدام، تندج و سا خواندی
 تا یاد صحبتش سوی، ز می آندی
 از خضر بصلیه اسکندر آندی
 و ایم پیام، یاد خط و لبر آندی
 و از، دله اگر بدی این راه آندی

که در آند آندی

کو دیگر بشنوه مخطوطی قم
مقبول طبع هنر پرورد آردی



صبر و ادب کرد بجز کجا شیر داد
همه اتفاق گرفت همه اطاعت کرد
دانشمند شد سرت علم عیب عالم
ای جلالت تو باغ هنر در دانه
صفت سودی دلوازره سکه طاعت
و دانگه شد روز میزدم چو شطرنج

به سال آنچه بنده خستم از هر دو	همه بر تو بیک ملک چو کمان
حوش در خلاب چنان دیدم خالم که	کند ز افق در دم طبل ششم نهان
بسته بر افق استر من جو بخورد	بزه رفت ندی گفت سر آمد

بمع تعبیر نیدارش از خلاب است
 و تو مای که در ختم غزالی مانده

پادشاه لشکر تو قی هم راه تو از	ضرا که بر عزم تیر خندان است
چنین باه و جلالت از پناه گشت	از کهنه و خدمت دلها را که میکند
بوی و رنگ این بیخام زلفا را	کار بر تو قی مرا چه بنده است
انگاره با هفت دینم اور و بس بودی	فرصت بود که هفت دینم باه میکند

س قبا باه که کسر حیات با
 آتش خاک ما عینی بقا کرد از

چشم بر دور تو در لام و جان گفت	بسر خطبه که آن نهی نشاند
همچو گل بر عین باز و میفتن زان	ز آنکه در پی تو دارم بر جان نشاند

بر نشان دشالت بنواری طلب
 و هفتان به که در حسن بنواری

وقت شام که من گزاف خط ملام
نفس حوازم و خیال بی حیا
بشد بکس چون چو ارجان کنی کنش
گفتم اکنون کنی خوش بگوید من
لا در پندارم که هر دو در وقت
بدهت آید بر لطف و ملام بر من

سفری شده از بنده ایران برفت
بهر دران کعبه از ملک سیاهان برفت
من همی دیدم دار کالبدم جان برفت
کان سکر ابرو خوشی گوی خوشی آگاف
زانکه کاه از نظر اوست لایق برفت
چکنده سر خسته از غایب و غایب برفت

دل من بر روی اوست
زانکه از وی کسی دان واری

کس عمل به پیش دین کان خود
مکلف از که دل در زلف او
برای و آخر از خوش
شاه عازی خسر که بی نشان
که یک جمله سپاه می شکست
کرد از ارباب سبب میزد و حس
از پیشش بخسری کند برفت

کس رطب به عارضی بسایر بچید
چون به بیم حکم خود بر درید
چون تمام افروخت دینی در دید
انداخته خون بیچکیده
که بهوی بقیه کاه میشد
کردن از ایلکنه سر پند
در پند نام او چون مرشد

عاقبت برادر بریزد ۶۰۰۰	چون سخن زد و گفتش در رسد
اندک روشن بر جهان پیش بود	بیل در چشم جهان پیش کشید
حسن این نظم از زبان مستغنی	بازوغ خوار که جوید دلیل
دو زنی رکعت نماز کرده داد	بهر معنی را چنین حسنی عیال
مخمل در چشمش فروزید بد دل	طبع در لطفش نمی باید میل
محرمت این نظم، اسرار حلال	کف او را این سخن، فیض نعل

کسی نیارد کف در زنی فط
کسی نیارد لغت دی بی نعل

بر تو خوام ز دفتر املاق	و بی زلفه در بخشش
هر که بخاشد بگر بگناه	همچو کمان تویم در بخشش
کم سببش از درخت بیار مکنی	هر که سبک زندت در بخشش

از هدف دیگر گشته علم
هر که بردارت که بخشش

تو نیک بدخوام از تو پرس	چرا دیگر برایت محنت
و من یقین است که چهل	دیزد منی جهت لا محنت

روح القدس ان سرودش فرخ	بر چه طارم ز بر چه
میگفت سوگمان کبریا در حالت جنت خلد	
بر سوز خردی با ناد	منصور مظهر محمد
بگوش جان روی موی خواجه ز صورت لعل در لاله رقیب	
که در عزت کسلا که کبریا باب انور که ترنم ترنای دلده که ان ذوقه فرزند	تحقیق نکته نیاید روز منصف کلمه نخت کسلا که خند نیاید چو دید اندر رخ این طاق رنگین
سی طرح کسینی در گذارش صلب بر نهادش روح سنگین	
اولای اهور و خسته کجاست پا، قال یک دیگر به انیم که می بینم که این دشت مشوش در خفا شد بگوشدای رفیقان	مرابتت بسیار شنائی مراد هم بگویم از تو انیم چرا کاه بر نزارد خرم و خوشی رفیقان پاک نی بار خپان

ملک خضر مبارک بی در ایید
مگر وقت عطا پروردی ایید
که روزی ره روی دور ایید
که هر سالک چه در این راه داری
بگویش در وقت از راهم
بگفته چون برست از این راه
چو آن کردی سگ کارا ایید
دو شهاده دسر گردان یکی
برق و طبع خوشبختی ایید
هر جام می کلکونه از دست
نیاز می چو وزن ارد بران ایید
لب بر چینه و لطف جوئی
با در فلان ده سده ایید
چنان بی رسم ز دست جوئی
مگردان مردم دینی مراد ایید

زین همتش این راه کو ایید
که عالم لاندزدی فرود ایید
بطعش گفت زنده نشین
بیا داری بنه گردانه داری
در سیر خ می باید شکام
که از زمانه نشانت آید نشین
زمانی بود میکن دیده ایید
دو دو عالم از کین در پیش داری
بواد بر بار در کی چنان کرد
و نه غافل مباش از فرج دست
که خورشید فنی شد کشته پرداز
نم کشک و باخه گفت کرد
مرا نمی کرد با بر بهاران
که کرد آن کوه ز بهت نشانی
سپهانی مسلمانان خدایا

مگر حضرت سارک بی تو اند
چو منی باهی کلک ارم بقدر
رفیقان خدایک بر بداند
مقالات نصیحت کو هست
روانرا سخن در هم کشیم
فرج بخشی دیی ترکب پودیم
پاد رکنت این طلب امید
که این همه زینتی چسب حور است

که این شهابان شهاب رسند
تو از زنی و القلم سببش
چو معلوم است شرح ابر بر بخوانند
که علم انوار از اجوان در کین است
وزر کسی که سببش
که سر سبز نور جهان است
مشام جان سوط زو جادیه
نه ان آهوه که از مردم بقوت

پس اتی ان می که حال آورد
بمن ده که بس بدل شد ایدام
بره سته ان می که در جام جم
پس اتی ان که سیر قویع
بره با کوم با از سته
بره سته ان می که سببش زجام

که است فراید کمال آورد
وزنی هر چه با مهرش ده ام
زند لاف پنا به اندر عدم
که با کجی قارون و مهر فرج
که بخشندی بود کادوی کس
بکسره دو جم فرسند پام

بده با بریت گشاید باز
دم از سر این دیرد برینه زن
پاسا قی این جام جسم ده مراد
همان بر صفت این جان دور
کی داری بر این لشکر کشی
نه شده اند از آن قصرش باد
چه خوش گفتم چشمت باغ و کج
برهستی آن آتش تابناک
برهستی آن بر مستورست
بسی ده که در کیش در آنست
برهستی آن اب انوشه روز
بسی ده که بر نام خولام شدن
برهت آدم رفیق شیر کبر
برهت با بخوری در آتش گنم
برهستی آن می که جوهرت

در کاه مراد و عمر در از
صهلا بشت آن پشته زن
تعلیل کن دم بدم ده مراد
که کم شد در لشکر سلیم دور
کجا شیده ترک فخر کشش
که کس و غم از هم نزار بود
که کج نوزد سر این لیس
که زردشت میجو بدش زهره
که دند ز غمات دلار داشت
چه آتش رست دهم دنیا پست
که که کبر فوشند نو پشته روز
سریدی و جام خولام شدن
بهم بر زخم دام این که کبر
دماغ خجوا ابد خوش گنم
عبد ملایک در آن می رفت

<p> بدست آن جام چون سپیل بمن ده که طهر و خوشی کف دنا پاس آن هر که شایه مهر بمن نه که سلطان دل بهام ترام ده دروی دولت بینی چو شد رخ روحانیان کفتم من آنم که چون جام گیرم برت بستن در پاس آن زغم </p>	<p> که دل را بنفوس در رود که یک جرم می بر زده بیم پاسک او دل کو مهر دهد کتونی دورم از وی که او دلم خرابم کنی و کج حکمت بر بینی در این چو آتش بند شدم بر پنم در آن اینه هر برت دم خسروی در که آن زغم </p>
--	---

که حافظ چو گستاخ زود درود
 ز غم خویش در رود زهره درود

<p> من کی با شمع است زدن بستن تو به کردی زنت منشی بزای زانی کرد روان بر زکان زخمت دکن منشی ازین برده نفسی بهار یک تابی او که تابی بران پارانی افش درودی زنت کجوب جویفان ، داز رود ز پرویزه از بار بدی کنی برین تاقم کف از غم برده </p>	<p> یک تابی او که تابی بران پارانی افش درودی زنت کجوب جویفان ، داز رود ز پرویزه از بار بدی کنی برین تاقم کف از غم برده </p>
---	---

چنین برکش ایمنی درازی
مغنی و فو چنگ را از زده
ایهی زن که مهره بجالت در
کجی نه سمن، و از زود در
که تا و جود را چکار زی کم
بقبال و سیم و درازی بخت
که مغنی اورکش هر از دست
فردع دل و دیده بقبلان
رلا ای پای همایون نظر
فک لا که در صدق چو کایت
بجا هر سکندر بجای آنها

که، میند حیا برقص ادوی
پاران خوشی نغمه او از آوده
بستی و هوشی حوالت رود
پا و دران خسر و آنه کرد
برقص ام و خفته، بازی کنم
بهینی میوه خسر و آنه درخت
نخ کسان مرغ و ماهی از دست
و نه لغت، علم صبا جملان
حجسته روش مبارک سیر
فردین دم را خلف چو کایت
بدان در نه کشف کی صاها

رفته دارد و کروز طار
درین خون قش ن عصبه ریشتر
نمی از در در کروز کشف

من دستای دفته چشم پر
تو خون جراحی و ساغور بر
نوام کز خاک نخله کوف

دگر زین بین

دگر زید چون آشتی بستند	نوام ۹ ایاغ که میکنند
نزد جهان قطعه روشتیت	
ببینی چه زایدت است	
من حاصل غم خود ندارم غم	در عشق تو من بار ندارم غم
یک همدم و هفتی هزارم غم	
یک روزی درم ز ندارم غم	
کفتی که ترا شوم مدارا اندیشه	دل خوش کنی بر صبر کار اندیشه
کو صبر در چه دل کاچه دلش بخوانند	
یک قطره خوانت هزار اندیشه	
در سببش او خستم از روی نیاز	کفتم من کرد از ده اجاره نیاز
کفتند که لبم یکسره در لغم نگذار	
در عیشش خوشی او پاره از غم دلدار	
گر بچونی آفته ده ان دام شوی	ای بس که خواب بده و جام شوی
هه عاشق و زنده است و نام لورم	
بباید منشی دگر که بنام شوی	

چون عنجهل از راه برآید	ز کس بهوای مرفوح سازد
خون که در سینه منتهج است	هم بر سر می خاشاک برآید
خوبی جهان عهد زمان برآید	خوشی خوشی بر آید نیکو خرد
ز کس که کله دار جهانت بینی	کوتر جلوه از فردا آید
عشق رخ بار برین دار میگردد	بر خسته دلانی ز غمته پدید آید
صوفی که چو در رسم هر دانی نمود	بر مردم ز غمته پدید آید
چو نفسی تو در نظر نیاید	چو زای تو در پند نیاید
خواب از بد خوشی پدید آید	حقا که بچشم در نیاید
ایام شب بلبت شراب و لیترا	هر غمزه ده دست و ذراب و لیترا
عالم هر سر بسر خوابت پند	در بار خواب هم خواب و لیترا

چون باده زخم چاشنه ت چویند	بشکر غم نیروان پوشیدن
ارستابت ساعر از دود و برادر	فی اولب بمرزه خون بو پویند
نقصه ان بت چهل تو ان گفت	رخال من لوحه دل تو ان گفت
عم در اول من ان گفت	یک صحت که باو غم دل تو ان گفت
ار حوت دل از جفا دشمن کنی	بار در مگر شراب روشن در کنی
با دلی من روی کربان کنی	از پنجه اعام کربان در کنی
ای بار دشت من نهانش میگو	سوز دل من بصد زبانش میگو
میگو زبیرسان تم بدانش کرد	میگو سختی دور بدانش میگو
اشب غمت میان خونم خلاص گفت	دزبیر عاقبت بزونی خلاص گفت
با درستی خیال نگو بلا بوقت	تا در مگر دلم پیوسته خونم خلاص گفت

چشم که خون در آن برآورد	ز نهار که تیغ جنگ می برآورد
بسی ز تو مولی که در هفتاد	آه کردی ز کاسک میازارو
هر صفت که هم ز دراز فادش شد	هر یک روی که بچه تو را می شد
گویند ز بسنی صفت عجب	حوی مرد نمیرد ز که از بسنی شد
چشم تو که کجاست پنداش	بسی ز تو نامردلو از پنداش
ان کاشی که حلقه که در کوه	دو بزه ان نظم حافظ پنداش
هی که توش بر روی پنداش	اینکه بدت روی پنداش
دست پرچ مشکش که دم کفش	دو صم طلوع زهر ضلالت
تو که بخت خواجه ان عقد کاش	اراد کند از دم در اینم ز پاش
تا که بگو اینی که بی دریا	سرخسب در منی از سر خردا

در سینه

دی سبب سبب کن پرورد
یا قوت لب در یقین پرورده

همچون لبه ام جان پرورد
زان راج که در حیت بنی بود

سبب کشف آرد در آن عمر
دعا ز پر نهادیم نه عمر

پشت را در غلبه که خانی کن
جمال زمانه زخت از خانه عمر

از جوی پر در نه همیشه در امید
خانه دیش روز کار میگزیند چو پید

لحشی که پس از نیده پاکبند
پس گوید به من چو گفت نیکند

همچو نظیر خود نازد بجال
چون زنی بر کشد آن مکن بجال

در سینه دیش زنا سکه بتر آید
منده سنده خانه در آن سلال

مردی رکننده در چنبره پری
احوال کرم ز خلام قبر پری

را تشنه زنی ز صغری حافظ
هر چشمه آن زنی که کون پری

ز آن باده پیرینه بهتر بود در ده که در عمر ز خلام کرد

مستم کنی بجز از احوال جهان
تا سر جهان بگویت ای که بود

باین نرسد ندمم چه جانم در داد

بدر این بیستی مع احوال در داد

بر ابد دیده و پر از آتش آید
خاک زه او ندمم بادم در داد

ای کجای زمانه کجا پس ز کوی
یا جو زمانه ترک تازی کوی

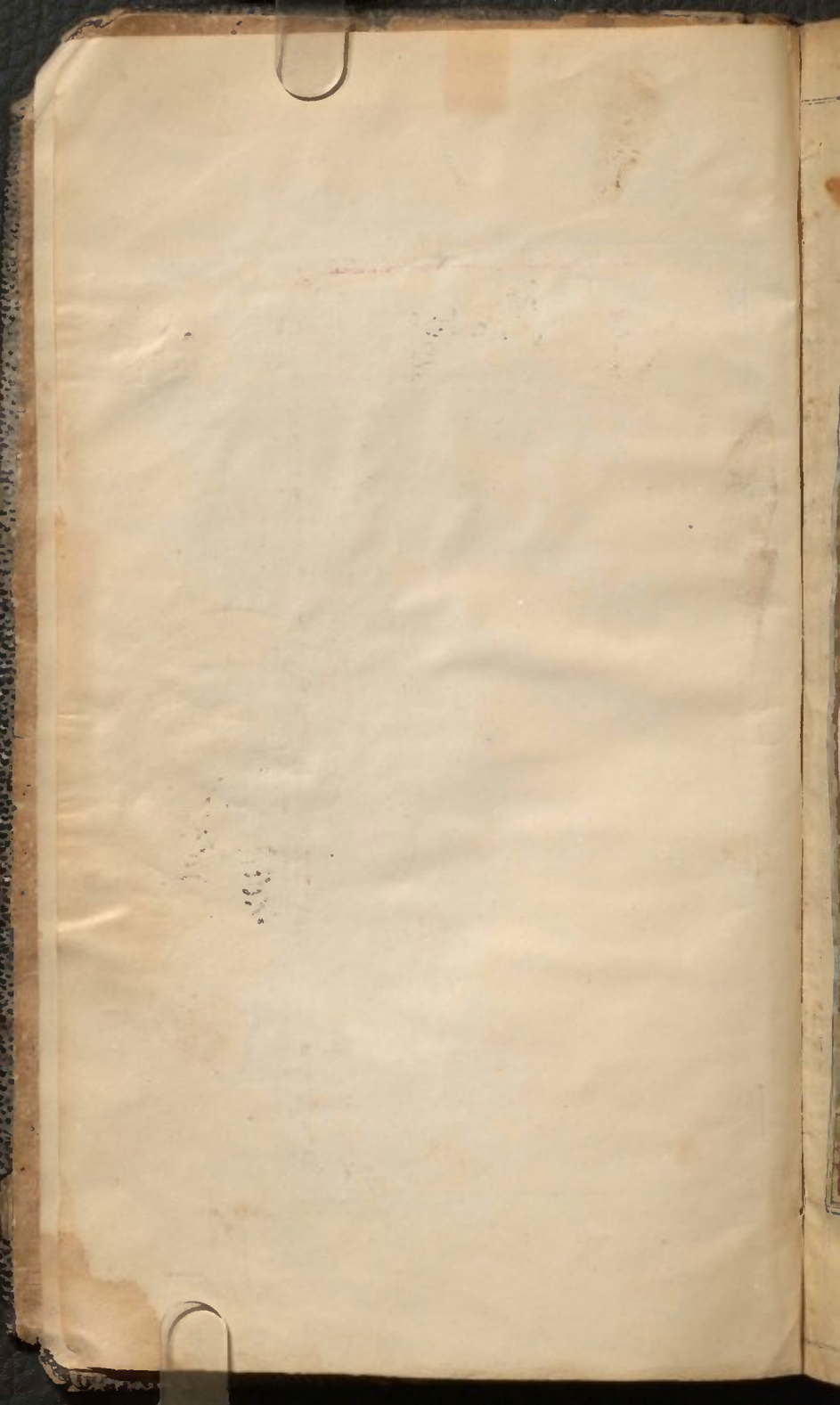
بدر وقت زمانه بدم احوال

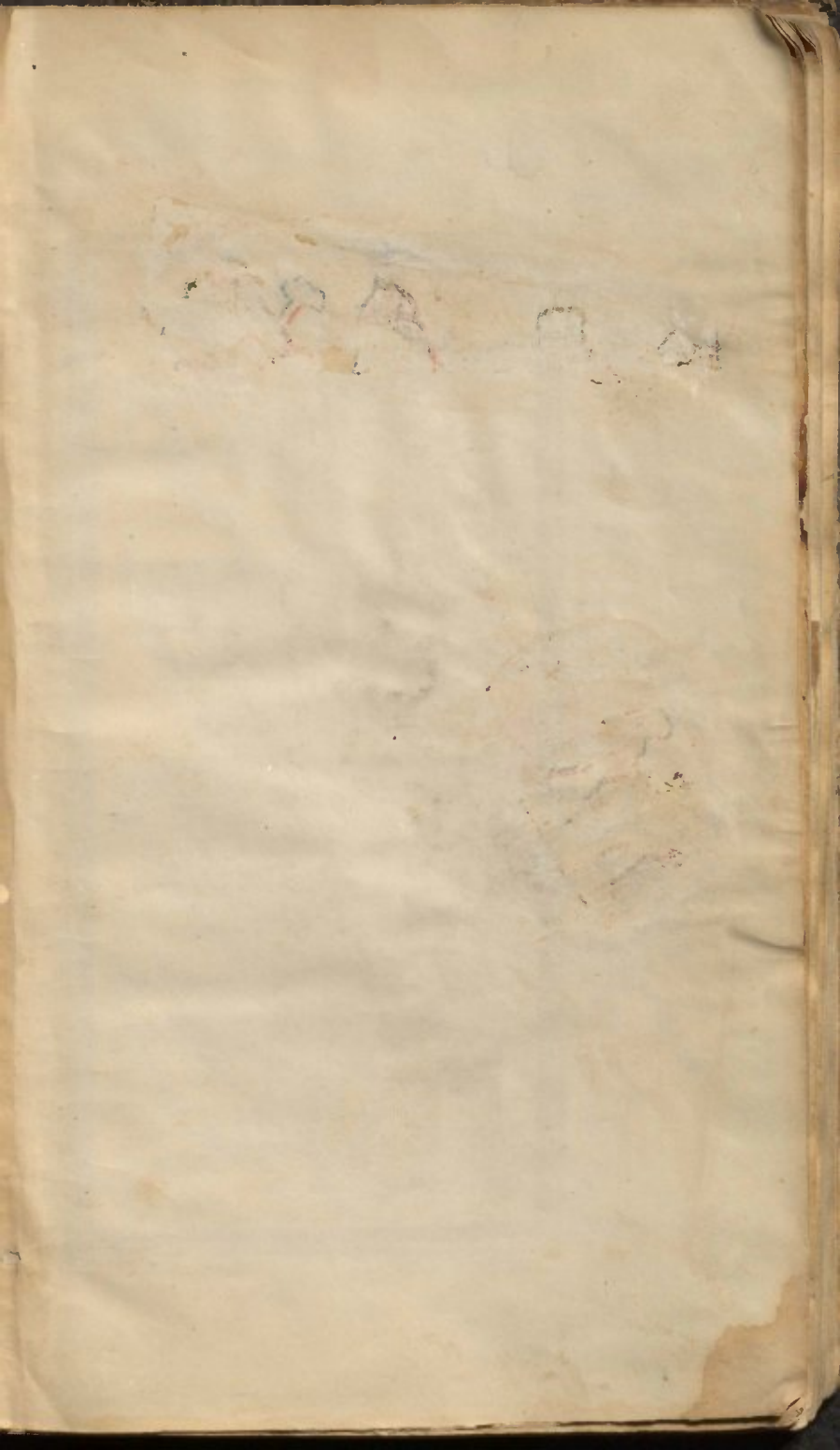
لب با بر وقت زمانه از لب جام
با بر کوزه و جام

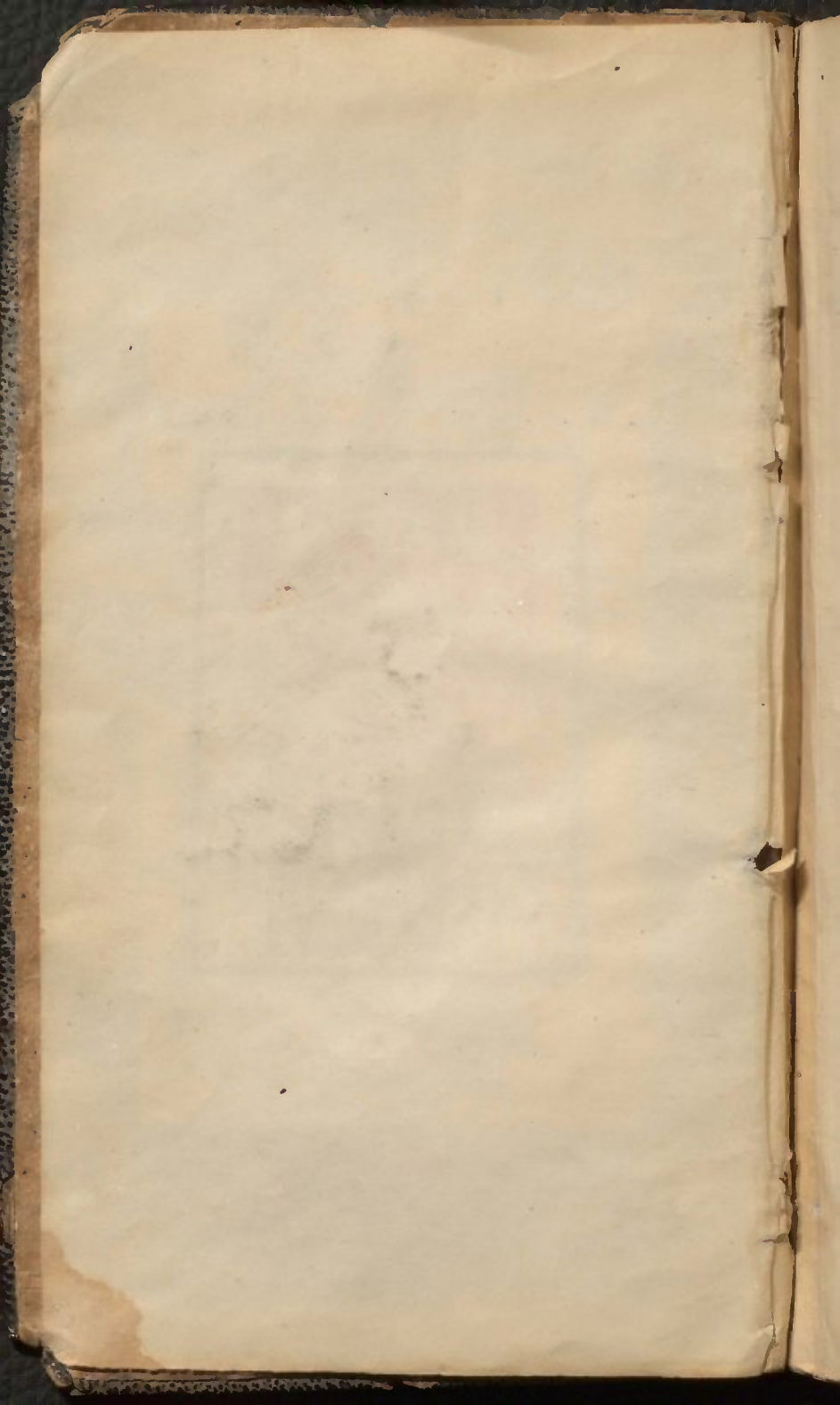
دوران جهان چون تیغ بر زنی نیست
ان از لب هر کس که ای از لب جام

کشم که لب گفت بهم ابروی	کشم و همت گفت از هی صد بنات
کشم که لب گفت بهم ابروی	کشم و همت گفت از هی صد بنات
مسیح بر نیک مرقع علی تراب	دلم ترا از این ایام سیم سیم بیدار
که قدر در راه بجز آن عصب و سنجید	چه بود بر آن تر از آن که در راه بود
مانند که بر آن تر از آن تر است	بمانند که بر آن تر از آن تر است

بمانند که بر آن تر از آن تر است
 بمانند که بر آن تر از آن تر است







General

Sequebis

May 18

1977-45



Handwritten Persian script in black ink, likely a library inventory or collection list, covering the bottom portion of the book cover.

